

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228791

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۰۱۵۳

Accession No. P. 621

Author ۷ فداائی

Title دیوانِ فداائی مرزا فدا علی خان

This book should be returned on or before the date last marked

بیاری یزدان مهربان دارای زمین و آسمان

p. s.

621

35

هو الزحان

دیوان

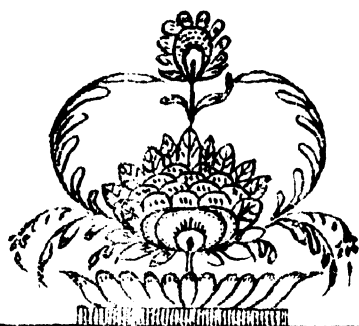
قصاید میرزا نصرالله خان المتخلص به

فدائی الخطاب به دولت یار جنگبها

در چاپخانه

CHECKED 1906

خانگی خود نو اب مغزی الیه بزور چاپ راسته گردید



بسم الله الرحمن الرحيم

چه خوابست اینک بیدارش عقل است شیدا	چه خوابست اینک بیدارش عقل است شیدا
چه خوابست اینک چون گردد کز آتش سنگ دیز	چه خوابست اینک چون گردد کز آتش سنگ دیز
چه خوابست اینک نبود سمع را چیه از صدا حاصل	چه خوابست اینک نبود سمع را چیه از صدا حاصل
کی نوری طلوعش سخت بار آورید ارمی	کی نوری طلوعش سخت بار آورید ارمی
کمند اختران تشنگان بهر بازویش	کمند اختران تشنگان بهر بازویش
رخس را اینکوان بنده قدش آزاد از طوبی	رخس را اینکوان بنده قدش آزاد از طوبی
لبای جادوان چشمش اجل در مردوزن خشمش	لبای جادوان چشمش اجل در مردوزن خشمش
چه نور است اینک چون کیز ره را اینی غمی رسد	چه نور است اینک چون کیز ره را اینی غمی رسد

چه خوابست اینک بیدارش سر سبک رسد
 ز کز آبی بستی چرخ سجد داد و داد
 بهر دست پرشون همه آفاق پر غوغا
 بی شمع شمعش در تجلی رشته جانها
 بخون غمانده مرکوبش بهر اسکندر دوا
 فضای عالم حنش با عایت ز بس پینا
 اجل را حکم در امر و نازل را وعده بفرزا
 در آن کو راست میانی غم خنقد نابینا

چه مهرست این آگاهی بهر جانی فرو تابد
چو دل اینجا ب از آفتون دید زلف پریشان
مرگفتا درین آشوب ممکن نیست آرایش
سلامت را امید از دل ایست از قطع سنا
شهری سوز و دل ازین معنی که تاباش
بخاری شد از سوز دل اندر زلف در دودش
جنون را گشتم آورده بهر جانب و آن
از آنجانی که تخم را بر بود از دم یا ور
پناهم از جهان یزدان گاهم بر کف احسان
روان از رنج فرسوده تن از بارالم خسته
بدرود دل گرفتار آنجنان که شدت حیرت
نه موشی تافصیح آرد از دانش نهادن
که یارب چیست این تا بمیچم از روی خورشید

شود آن روشن از دانش نامرئوس آن عیسا
باک از غم و تعبیرش سلم یافت سر تا پا
کی آسودن آن جانی که شیران را بود و بجا
که از لا خود چه ماند تا به الله آید از الا
بیرد از یاد عظم شرح طور و موسی و سینا
مشهور دیده را دیدیم شد از نو مطبخ سودا
ز خاک افسرده تر بادل ز بحر افزوده استسقا
نگشتم سغبه دیوان بخور و دم گول افسوسنا
زبان شوش ساز دل بعد آهنگ آوا
دل از سوز حکم تفت لب از زلف خشک ازین صفا
حرم را از بیابان فرق مارم شیر از لطفا
نه گوشتی تا کند غوغای پند از انصاف
چه رستاخیز بود انیم که نمودت قد و بالا

چه شور است اینکیم بنیم لشکر زداخته چشمت
 چه صورت بود کاند نقش من آینه چهره
 اگر مردم خیال بیند این صورت که بنیم
 جوابم آخر از پیری حوالت رفت بر طفلی
 استش دایه غت ابد همدیش از ثروت
 کلاهش روح را قوت رهین گفت اومی
 عیان آثار الطافش چو روز اندر جهان کسیر
 حدیثش عقل را دیده در اشیا مایه شیش
 بدایت را کف نام می تاریخی از عهدش
 ز لطف خاص او بهی نذر دعامی نادان
 خرد را گاه غنجايش نفس را در که حبش
 همه آیت او حکمت همه انفاس او دیش
 دم روح القدس شیش ز شاگردان ویش

که پرشته ز انوش فضای گسبید سینه
 و گر رسمت آنرا از چه بود از بهر من
 چرا خواند شیدایم چرا بنود خود شیدا
 که پیش از دولت قرآن مفسر بود بر اسما
 جمالش مرجع جانها بد لما طره اش مبداء
 جمالش چرخ را زینت عبید روی او ترسا
 ز فطرت قدرت قدرش نهان از خلق چون غنقا
 که پیش از آفرینش خود حقایق بوده در اشیا
 نهایت را بنجته جان من از دولت برنا
 که نتواند تمیز از زمان دهد چون زیر کان حلوا
 اهل را وقت فرمایش ز لطف نطف سوئی
 همه گفتار او در دل طلوع نور استغنا
 که کرد اموات حیرت را بیک لفظ اگر ماحیا

بنو طلقش دیم در احوالِ حقیقت سن غمانِ دهر دشتش کلبه خلد انگشتش فدائی حرمتِ جانرا مکرگو مکرگو	که عاشق را بود هر حسین آن اوده زهرا که نامردی بریش از طمع برخاتم والا چه خوابست اینکه بیدارش مختصر میکند بر پا
در مثنوی پیر و دستگیری خدای دادگر گفته شده	
از سر گرفت سایه من را تا پدر مرا تا شد نهان جمالِ فرح بخش و لکشش مضمونی از حدیثِ دل انگیز او همی زنجی که دیدگان بگستانِ طلعت خاری شد از جدائی و از نیشِ جانگزا آن لحظه که قفسینه چار آن مژ شد تیره گون چشمِ حیاتِ دلِ یعجب تا ذلتِ یتیم آمد بیدار دل	فرصت بدید و کرد فلک در بدر مرا بشکست از گرانِ غربت کمر مرا شنا پدیده بصورتِ احوالِ مرا با فرخی ر بود بگاهِ نظر مرا رگهای خون کشود ز لختِ جگر مرا آمد پس از بلایِ جدائی خبر مرا اندر فضائی تن رخ شمس و قمر مرا دل مرغ نهاد در کنفِ کردگر مرا

مانداشت طاقت پروردگار من
 آن یافتم بسایه الطاف حضرتش
 از کفۀ ترازوی عمر ارج بر وطن
 لیکن چه گویم از اثر فیض رافقتش
 خواهم اگر شمر دشتش آن طاقت از کج
 و زخمۀ بخوابش انشا کنسم ہی
 هم لفظی از لغات مطابق نیافتم
 وضعی شکفت و نادره کاری چنین
 حالی که زهر را بدین تلخی از اثر
 آن آفتاب جان که بیک جلوه وانمود
 حیران شدم که بود در گاه طاعتش
 و ندر جناب بار که غر و سلطنت
 هم عاقبت زخیم تحمیر بفضیل او

زان سایه که داشت گرد گرد لب مرا
 که قوه نماید از آن تذکار بر مرا
 چربانند وزن غربت و سنگ سفر مرا
 که شرم لطفش ایچ نماده اثر مرا
 با آنکه ضعف چیره شده بر جسم مرا
 دشمن نگیردی بسخن معتبر مرا
 با معنی که شد بدل از حق سم مرا
 که فرط عقل ساخته دیوانه تر مرا
 رویانده در مزارع دل نشیک مرا
 از خاور آنچه تابان تا باختر مرا
 نی ورد صیقل نه دعای حسد مرا
 کرده گرم ز حوصله بسیار تر مرا
 الطاف بی نهایتش آورد در مرا

نقم بلوح دهر شد محو خویش تا
 کم شد نشان من چو ز عالم به بخودی
 شناخی که سبز شد بدل از تنگ ستم
 تا بود بهر هوای که بر آخورد که
 خرم هوای آنکه چو فرمود تربیت
 اکنون بر مغر گفت پدر مطلع شدم
 من و جهان میانه مردم نیافتم
 پوشیده ماند جمله هنرهای من همه
 جویند ز من ره آزادی چو کس
 با من رفیق شو که کنم آگمت از آن
 با من چو در طریق رفیقی قدم نهی
 هم چند تن بودند همسین لایق شن
 از ورز مدح ناکس بدین تیز حق

اینمنی افکنید نظر بر صور مرا
 فرمود ز اقصای کرم شتر مرا
 خون از جگر بخورد چو شد بار و مرا
 کز نیستی یقین شده از آن ثمر مرا
 اینگونه سیوه داد مبارک شجر مرا
 کز رفتم گفت گهی کجا سپر مرا
 آنکس که بر خور و بمقام و مقام مرا
 معروف اگر چه کرد و بعالم هنر مرا
 ای آفتاب منیش و نور طهر مرا
 دولت که در کف آمده این رگ بر مرا
 واقف شوی بسیر قضا و قدر مرا
 در را و مدح اگر بکنی را بهر مرا
 ز نهار تا ناسازی شمرند مرا

گفتم که بر زمین شکم محکمه فضا
 ای بنده و فای تو من عبد خویش
 نام ترا که کرد خدا نقش بر دلم
 نام مبارکت که حسین است تا ابد
 پاستیدی سیمیک مستطهر الیک
 از کعبه حواس چپانی برون بنهم
 در برخلاف حکم پدر مدح ناکسی
 بحسرت دلم همه نومیدی فروخت
 رستی و بی حال مقدس گذاشتی
 تا کی سیمین دولت از اقبال بخششی

ای صلب پر شکوه تو سعدن گهر مرا
 گیری رفیق خاک خجالت بدم مرا
 کافیت در طریق ز خوف و خطر مرا
 بر دل چو قطرات امت بروی حجر مرا
 شد جا بحضرت پدرت چون پدر مرا
 زری او بکار خدایه حکمت بدم مرا
 گفتم تخم چشم فضل و تفتدنگ مرا
 میخواستی بجز معذب مگر مرا
 دل در بای حبه چو در بویه زرم مرا
 روزی شود دلت ای هایلون دگر مرا

در کون پرند و فدائی ز چشم و لب
 گبرشته بین که سوخته شد خنک و تر مرا

ای شهر یار ملک نکوئی بشکرا

ای آفتاب طایر خوبی مستطهر

خیلی گشاده بد وصف در شعبی
 قامت در انتهای لبند رساند
 سحری بجای برده ای شاه اختر
 زنگی بر بخت دیده شوخت بجای دوئی
 بگردید بین بجانب عشاق تنگدل
 در دل شکی ز بود و بقای تو نماند
 غمی که در دلم به یقین پرده میکشد
 که بر برسانیم یقین در بقای خود
 وقتی اگر خیزن بهلاکت شود دلم
 این آتش که عشق برافروخت در
 بریان از آتش است دل خونچام
 هر که که طرز غمزه ات آید بیاورد
 اینسان که دل هلاک کند خشم کافوت

ناشن نهاده غمزه فرغام اشک را
 نزدیک گشته تا کلنی شور محشر
 از دیده که شور شمارد بر خست
 که خیرش رسید جان بس همیست
 با اینهمه فراخی پس ای خضر
 تا در ثبوت حسن تو سازم سخن سحر
 هست از فمای خویش که دوزخ و آتش
 در عسر و فریم بنای مفت را
 در عاشقی نبوده صداقت قسیر
 هر دم بدل فرود بردار شعله شتر
 که تاب این شراره شدم سینه مسر
 بید روی خویش نه هر سوی خنجر
 غیر از غباری از دور تو چیست دیگر

در دل که یافت معنی خوبی بصورت
 دل چون کند مشاهده احوال خویش را
 منقش توان چگونه نمودن ز سوختن
 با این دل کباب بگویند چون کشم
 ای آفتاب تیره اسیدان جمال تو
 دانی چه میکشم ز جدائی به حجب تو
 گویند صبر چاره بود در دیو مجررا
 بودی اگر امید بیدار و گذشت
 عمری که بگذرد همه در انتظار تو
 با احتمال سیریا لای قامت
 کیش بجایی ز گدایان حضرت
 در حالتی که سمع و تنطق ز خود بدر
 ز اینجا که ذکر نام تو بدخاری آرد

انصاف ده که صبر شود چون مصورا
 از فتنه در زمانه چشم تو دلبر را
 که این شراره کوه که از اندام سگرا
 باری که کوه خسته کند مانده صبرا
 بگذارتا نگه کننت روی انورا
 کافر کمال بنده به سخت شکر
 یکاش میشد از همه چیز این مسیر
 عاشق به صبر شاد بدی تا بحشر
 عیشی است خسروانه بود زین خوشتر
 عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سر
 وقتیکه که در رخ به این نیم انبر
 بودند شد بزم حدیث تو اندر
 از غنای لب تو گل تو شد سخن سدا

هر یک بقدر حوصله پندار خویش را
 کان غنایب سوخته در باغ زندگی
 و آن بلبل ستمزده باشد غنایب
 این گفتگو بدی بیان در تمام شب
 روشن چو شد خواف آفاق را فضا
 های مغلطان جان فرومایگان تن
 عشق که غنایب که وصل که حب که
 آن دستان که من سجای از خوشم
 یک غمزه ساخت حکمت چشتم فنونکش
 ز اجرام خاک و نار و هوا مرغی ار کند
 صوتی چنان حکمت از آثار جنس و ضد
 آیا حکیم را بود آفرغ ریزه خور
 شرمی خدایرا که او تان چو دین

آورده بر زمین تحقیق گوهر را
 پدید از درخت وصل بخوشه گی بر
 در حجر مدعیت که سوزانده پیکر
 تاشد پدید طلعت خورشید خاور
 در ویشکی بداشت سراز از انوار
 ندیان چه قدر توبه از گفته میسر
 قول که داستان که شرمی زداور
 چون مهر و زگار نه جانمانه دیگر
 چندین هزار آئینه گشت سکندر
 شخصی حکیم تعبیه اش سخنچند
 تا سمع یابدش به انا الحق برابر
 با آنکه شد بزم تنطق مصداق
 ز اندیشه اش بخویش شمارید مهر

این فقر مبتدا بد ازین بیش از کرم کان پادشاه زشورش انبوهی چشم اینقدر امیدوار توانشد که حضرتش کوثر فدائی ار رسید این باده رایا	در ما ازین امید گنجند فتنه و ترا از یادمان فرو نگذارد به کشور بر وسعت فضا ست محیطی منور یارب خیس رانه چشانی زه کوثر
دل کرده شعار خود سلمانی و ز کفر نشسته روی سلمانی	
ببیند که دشمن عدم ستاند هر دم اندر طبعی که گنجش آید در کف گویم نه این خیال باطل از سر شوریده دلم فرون شود شوریده ای خیل تو اگر ان ساحل پیا دریابید این دل اسی همه سلمانان کوشید زمانی از وفاداری	شناخته تو ز از لبت فانی پیموده بسر طریق ویرانی سپار به رزه راه حیرانی کاگاه نه تو فضل ربانی دریابید این غریق طوفانی زین مملکه مهت سلمانی کش بنمایم این بلبل جانی

برگ برگ ز دست خود تا خم داد
 ناچارم اگر شود کنم آزادش
 پند از نیوشد از ره بی خود داند
 این غم کشم که این دل چپاوه
 آفت ز نباشدش که از گزشت
 بر اشکن زلفِ دستان آشفته
 آگه نه که این بلای جان ناکامان
 و آگه که بسوزش از انسان دل
 تاخته بجا کِ نیتی در سازد
 از جان کشته بود و نذرانه
 بر جان که کند سرای تن میغوله
 تا نقش اثر ز جان نشوید یکسر
 در غفلتی ایدل پریشان مانا

این یوسف بگناه زندان را
 همیشگی سروهای بستان را
 من شمرش زلات جفا را
 بید چو کباب مرغ ایوان را
 ادراک کند غم پیشانی را
 ناخوانده خبر آیت پریشان را
 آشفته کند خیال انسا را
 تا ز بشکوه روح حواس را
 این پیکر مستند نفسا را
 بتاند در مات سلطنت را
 حکم زارد احکام ملک با را
 بیکار مدان تو خیم با را
 فقر خود و احتشام سجا را

از خوش تن لگیت نبود ز آخه
 از نقص کمال خود چراند لیشی
 باد امن خاک کی تو گردی در خور
 عاقل بکند حدیث شه چون داند
 وقت که در غمت بشید ای ما
 بر معده غذا از مغز شیران بخشیم
 وز موی بدن که ششش مهش نزدایم
 شور می کن ایدل غمین از دانا
 بندیش مقام خود اگر دیندار
 دین تو توبه شد از زمانه روزگار
 که ساکن شهر علم خواهی گشتن
 چون بر در اقدسش روی در یابی
 جمعیتی ایدل ستکش چند

کی باشد انتهای نیرودا نه را
 شرمی کن اقتدار سلطان نه را
 در دایره ارتقاغ کیوان نه را
 ز انجسم همه بندگان دیوان نه را
 همه شوم آدم بیایان نه را
 بگزینیم بر تن لباس عریان نه را
 پوشم خزش آفت زستان نه را
 خود بخیری چو رزم نهان نه را
 ز امری که بنه سناک پشایان نه را
 کاتش بزوت درفش کاوان نه را
 شناس کسی که برده در بان نه را
 از او همه چیز خرازو ثمان نه را
 تا چند ملازمت پریشان نه را

صدق است که کس نشد بحسنِ یوسف	هم سیر و چشم پر کفای نه را
لیکن همه مرغ را نه بخشد انجیر	زین کار بسین جالی آسانه را
بنشین پس کار خویش و درین بزم	بگذرین بقول مرده نادانے را
جز بر تن جان خود بسین در کوش	بر چیز دیگر گرانی آسانے را
آکار زمانه این که خاکت سازد	آ خاک کنی بفرخدا سانه را
ای سوخته دل چه بنیت خاکستر	حاصل چه کنی زبان سیرا سانه را
درستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه قاجار محض از اقصای حق شناسی	
سید دم که فلک خت شب تن کشد	بچرخ لشکر خود خسر و ختن کشد
ز دن متبیده بر افد کمان ستم را	فلک بعکس پی الغد ام دن کشد
دن یعنی خیم شراب است و نیز جام بزرگ بادیه است و اینجا کنایه از ستاره است ۱۲	
کمان رستم یعنی قوس قزح است ۱۳	

کند چنان بر زوی چرخ با گردن سوا چسین نیامم غلام بر شه زنگ هزار دست سلیمان پنجه های منیر بهد چرخ تن طفل شب گداز دهر عوا^۱ عمس^۲ گرد دوش چو زرین فیل هزار گوهر شب منطفی کند گهر سلام را برم آید چو آفتاب می	ز دست رستم تاریک دل بفن کشد حسام نور بهنگام تا خشن کشد هزار خاتم از انگشت اهرمن کشد که اخترانش رگهای جان ز تن کشد قضا بادت بر شاخ کرگدن کشد که از خزینه بروش شه زمین کشد که بار منت سروش دو صد چمن کشد

^۱ عوا عمس در لغت بمعنی آواز کرگ است و در اصطلاح آغاز دمی^۳ سپیده^۴ است
 تا هنگامیکه سپیده بالای آسمان پهن شود و آنرا کرگ و میش نیز میگویند^۵
^۲ میل زرین کنایه از آفتاب است^۶
 شاخ کرگدن کنایه از خط استوا و وسط السماء است^۷
^۳ شه زمین دارای زمین و آسمان است که خدا می جهان باشد^۸

کنند زلفش در آستر از باد صبا
 بلای چشمش در استیاز حالت می
 مرا چو در غم غربت یبیزد آه از دل
 ز من چو پرسد و داند که مهر سلطام
 ز خنده طربش غنچه شکفت آنگاه
 من بخیرم اندر صفا چو لعل لبش
 سرش ز باد چو گرد گردان آیین
 من بر بنه نمایم چو گل چنانکه صبا
 لبش به بویم و مشکین کنم نفس خیل

بجمله های جنون عقل مرد و زن کشدا
 فشان بخر شیرین صف شکن کشدا
 چنان که دزد آتش سجان بن کشدا
 اگر خدای نخواهد سومی وطن کشدا
 سه چار فازه پی باده کهن کشدا
 شرابی آرام و اوزان هزارین کشدا
 سبک می نهد و جامه از بدن کشدا
 بختی از بدن غنچه پیرین کشدا
 در آن نفس که چنان روح از بدن کشدا

آستر از چاهم را گویند و آن جنبی است از روی نشاط^{۱۲}

فان - یعنی شک است و آن سنگی است که کار دو مانند آن را بدان

تیر منیایند^{۱۲}

فازه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان چیم است^{۱۲}

و ز آن نفس بسرایم شانس شاهنشاه
 قیام خواهمش از بار کردگار همی
 چو لفظ ناصر دین یاد طبع می آم
 چو هر چه خواهد ازین لفظ باید حال
 بجزید از زجادی که دالی از این لفظ
 در از بانی گوید که نونی از این نام
 الف که دوم این نام ارجمند آمد
 و چشم خاطر روحانی است کحل لبهر
 شعاع نیره اش اندر شود بمنقر عدو
 بر شد خجسته جانش چه قدرز حمته
 ظهور او که کمال فتوت است و خد
 چو بهر دفعه شر از ملک جانب سرحد
 عدو بکلی عدم همچو سایه باز شود

که بخت از لفظم نافه خنک کشدا
 بقدر آنکه صنوبر سر از چمن کشدا
 خیال پرده به رخسار هر سخن کشدا
 بدل ز قال چپدا رشته سخن کشدا
 دو کون زیر گهرهای محتزن کشدا
 بریزر خامه خود مزرع زمین کشدا
 شعاع شمع ابد چشم انجمن کشدا
 گردش زر روشنی رای پرشن کشدا
 و گر بسرز سپهر برین محن کشدا
 که از دوار زمان عالم کهن کشدا
 خط تلف برخ دیو پرستن کشدا
 سپاه شیر دل و جیش پلین کشدا
 و گر چه سایه به پنهان چو نارون کشدا

و گر گهی پی تشبیه سرکش نادان
 فغان خاطر اعدا شود بلبند ولی
 ز ریشه کنده بود نار و نوبست تپی
 شنشها نتوان از جلالنت گفتن
 ز بنده عرض مناقب بطبع اقدس تو
 ولی چه چاره که حرصم خدا بدح تو د
 کشد ز مدح تو طعم همان روایح
 سود تیره روان ترا بود شرمی
 صلاح خودش نماند نکو بدولت و
 نداند اینکه بحیلت گر بخین نتوان
 توان چه چاره نمودن ز بازی زو
 بقصد نخل عدوت از شمال یا جنوب
 جز از شیت ایشه دلم نمیداند

فدا که لشکر کین تو ز صف شکن کشدا
 قضا قلم سحر حرف نموتن کشدا
 نه گر خجالتی از فرسترن کشدا
 که نقشه اش بابد ذات ذوالمنن کشدا
 چنان بود که حذف کس سوی عد کشدا
 که میتوان که سر از حکم حق بفن کشدا
 که شامه بنی از جانب مین کشدا
 که نقش غدر و دغا با تو در زمین کشدا
 هر آنچه میکشد از حمق خوشتن کشدا
 ضعیف غره چو بر روی تهمتن کشدا
 چو شوق شیران بر رو بهک زد کشدا
 عنان بهیت اگر باد ریشه کن کشدا
 که بار امر ترا باد با منن کشدا

نخواستی بقی دست تیغزن کشدا	بیک اراده چو قلعِ عدو توانستی
هزار جرعه لعل از می سمن کشدا	همیشه تا بگستانِ صبح گلشن من
بجز فوس نیابد چو بر کفن کشدا	ز نقشِ ملحدِ خصمت زمانه نباش

در اثبات وحدت وجود

بیتو نبود جسم جانِ اختر لقب	ای سحمان جسم و جان افتخرب
کی پدیدار آید از هستی حسب	فی خطا شد بیتو جانِ جسم را
بست صدق نیست بیرون ازاد	گر گویم جان تن هر دو توئی
که بجز تو نیست هستی رالنسب	چون خداین گویم چو شرک نسیم
مرد عاقل زین سخن دارد عجب	گر گویم جسم ناچیز و فناست
وز نظر ما این نباشد محجب	ز آنکه خود جسم است باقی جاود ^ن
ماده موجود باشد بی هر ^ط	و رفسادی سرخ دهد شکل را

ماده هر چیز را گویند که آنرا میتوان بخیزی شمرد و عبارت آخری اطلاق شیئی بر آن درست آید^ا

هر^ط در لغت گیرند و در اصطلاح جسم و هر اس^{۱۲}

تا ابد هر ذره رقاصی است نغز	گو که گاهی پنبه گردد که مقرب
خاک اسکندر کند خاکستری	آنکه گرفت از لبا و رقاب
زین سخن هم گزرا سجان جهان	راز دیگر آورم از دل بلب
گر بگویم من تو ام یا تو منی	کس نخواهد کا فرم خبر بولب ^۲
ز آنکه موجودی کنم که خبر تو فرض	عقل من گوید بهوشم کا عجب
کیست آن چیت آن جایش گنج	زود گنجا این معسالی عقب
پس بهوش من نماید دیده باز	ننگر دیگر از تواند روز و شب
خرده جانگر از تو ستی	خرد لی را ننگر دور از ارب ^۳
تا گوید آن کی باشد چو تو	وجه کسب نت اورا کتب

نام شهریت که این روزها لاهور ش میگویند ۱۲

کنیه عبد العزیمی ابن عبد المطلب است که از رگیز سرخی حسن را بنیت^۲

شهره شد و اینجا مراد از کسی است که ننگر بوی قابل سوختن باشد ۱۲

ارب بمعنی ضرورت و احتیاج است ۱۲

زین سخن دور است دانشمند را
 زانکه مانند تو معدومی است صر
 زانکه همچون تو دوستی ناشو است
 چو که فرجای ^۱ تو بی پایان بود
 جای پس هرگز هستی کجاست
 بی مکان هرگز کنی کس ندید
 چون شد این ثابت که موجود ^۲ آنچه هست
 و نیکی موجودی نباشد جز تو نیز
 نیز چون ^۳ فرجای تو بی انتهاست
 جای افتاده در آن جاودان

و شیره آن گزروی تو دارد طرب
 وین سخن خالص بود پیش از ذنب
 وین بود ثابت چو شمع در طلب
 فی سراسر آنرا و نه پائی نه لب
 آنچه آنرا خود مکان خود اندر ب
 بی مکان شاع ^۲ نل ندیدیم العجب
 سرمد است از سنگ باشد خشت
 گشت ثابت همچنان گرمی تب
 کلبه زان ^۳ هم از باب طلب
 صد هزار آن قات ^۳ ذو ذنب

فرجای معنی قضای عالم است ۱۱

شاع ^۲ معنی مکن است یعنی هر چه جایی را از خود پیر کند ۱۲

ذو ذنب ستاره دنباله دار است ۱۳

صد هزاران خجسته پروین در آن جای بهر آن در گریستی کجاست پس درست است آنچه بسرو و تخت میش ازین نبود که این بهیت بود ز آنکه در طاہر گشته از نمند لیک در واقع کی بی است چون چنین شد پس گویم بی هراس سیر بر جلا گدازد و دلداری است	جایگاه آن و نخبه شکل عذب تا شود فرضش بود آن سبب نه در آن انکار باید نه غضب بشیر از لب العجبها لب العجب جسمهای مختلف در هر وجه جسم پیوسته است با فردا نشب ^۱ ای جهان جسم و جان انتخاب این فضای بکیر این پر لعب	
	ای فدائی شکر کن که نیستی ناقل الاسفار و محال المحطوب ^۲	
^۱ نشب جو شدن و پیوند یافتن چیزی بچیزی یا گنجدین چیزی در چیزی چنانکه مدرش نمایان نباشد ^۲ ناقل الاسفار نقل کنند و کتب ۱۲ ^۳ محال المحطوب کشنده بهیریم ۱۳		

در تعریف اروپا و گریز بنام مبارک نواب مستطاب قدس الاشاهنشاه
زاده آژاده مظفر الدین میرزا ولیعهد گردون ممد دولت علیه ایران
عن الحدیث

نیادری چوپایمی دوستان اروپ	صبا بیاریمی ز بوستان اروپ
من آن دوسال بخت گشاده چشم	که دو چرخ مرا گرد میهان اروپ
چنان بدی که بگیتی نزاده بود من	نصیصم ار نشدی نیدن جهان اروپ
اگر چه مردم بخبر دلسی در ایراند	ولی نیند بدلتش چو مردمان اروپ
بدانند و تر از آنکه در دست سلیم	هاده اندلسی پس ز زادگان اروپ
حدیث و فقه و اصول است علم افضل	وزین معانی نبودستی بیان اروپ
ریاضی است و طبیعی علاوه بر آهنا	که داده روح و روان تنم توان اروپ
اگر چه ایران بی بهره نیست زین دوفنون	ولی نباشد اندر عمل بسان اروپ
بخارود و دگر آنها ندتیره دیده و مغز	بمغزو دیده دهر روشنی دغان اروپ
تفاوت ارجه نمایان روی تاریخ است	میان اول ایران و باستان اروپ
ولی گذشته نباشد در اعتبار چو نقد	بنقد برتر از ایران شده است شان اروپ
بسان علم که گردش کند بروی زمین	ز آسیا فکند خویش را میان اروپ

شکوه سلطنت و قزاق دولت و تنزیب
 تخت مولدشان بود کشور ایران
 ز زور سرما از حول و حوش بامزمین
 اروپا شد ز نژاد نجیب شان آباد
 پس از اقامت چندین هزار سال اینجا
 پدید گشت از نشان فرقه های گوناگون
 بام دنیا برگشت فرقه زان قوم
 فراشت را بیت شوکت بساحت پایش
 شود خلافت قسطنطنیه را مالک
 زمان سلطنت آسیا پایان رفت
 هزار و شصت و کنون پس دو و نود است
 چو بگذرد صد و پنجاه سال بر دو هزار
 ازین بیان فدائی مظفر الدین شاه

که عاکف اند کنون اندر آستان اروپا
 سپس وطن بگزیدند در مکان اروپا
 بسوی مغرب راندند آریان اروپا
 ز زادگان شان برگشته خاندان اروپا
 که از تعدادی دوران شدند از آن اروپا
 بشد سپید بر فرقه مرزبان اروپا
 بام روس و لیرانه از کران اروپا
 که تا زنده زنده شست بر دهان اروپا
 کند بزرگی بر خیل خردان اروپا
 بود بدولت و قوت کنون زمان اروپا
 که گشته مملکت آسیا دکان اروپا
 زیای تا سفر فریک بین نشان اروپا
 خوش آنکه پند گیرد در داستان اروپا

در شکرانه بهبودی پایِ اعلی حضرتِ اقدسِ سرِ محبوبِ علیناجان در مظلّه العالی

چهارشنبه سوری که آخر از صفر است
پس از افق پایِ شنه دکن اسال
سرِ اکابرِ مهندستانِ میس دکن
وجودِ اورا خبر بافرشته تشریف
بلی بدولت و عصمت چو اختیار رود
بباغ تربیت علم نخلِ رغنائیت
بهوستانِ کرامات سر و آزادیت
پایِ همت او طی کند کس اردرجات
بگوهرش نتوان داد نستی ز عقول
بزرگ بار خدا یا بحرستِ خاصان
که این نهالِ هما یون مدام برپادار
قدائش بتائش کند همیشه قیام

اگر بزرگیش از صحتِ پایِ سهرت
ز سالهای گذشته بزرگوار تر است
که در جلال و در افتد ارشتر است
و گر چه پیکرِ پاشش گو به بشر است
ترقیش ز طایک هزار بار ستر است
که دانش و خرد و هوشِ کاشش ثمر است
که خلق را بسبب از دستِ مهر سایه و رست
بغیم هر دو جهانش متاعِ مختصر است
که آن کانِ گر وین ز معدنِ گر است
بقریب آنکه با نظارِ خاص بهر و رست
که روزِ خلقِ مبارک بزرگ این شجر است
که از سکارِ مخلقِ نکوش با خبر است

در ستایش خباب جلا تمام نواب بشیر الدوله امیر اکبر
سر آسمانجا بهادر صدر اعظم مملکت دکن صانعا الله عن الفتن

امیر اکبر اعظم سر آسمانجا بهادر
جهان و قروادب میطر الدین خان
بدین ملاحظه فرخنده شد به فرحت
بدین لحاظ مقرب به اعظم الامر است
بشیر دولت از آنشد که یوسف کشور
بمک عمده از آنشد که عمده المک است
جز آنکه او بوراثت بمنصب اجداد
زنده کنون که مخاطب بصدر اعظم گشت
چو او بطبع حمایت کند نظر و مان
ز بسکه خاین غدار نزد اوست پدید
هزار و سیصد و چار او وزیر اعظم
شد

که صیت قدر بلندش ز مژده ماه است
که کوه در بر جلش سبکتر از گاه است
که رفیع خضم از او گاه جنگ ناگاه است
که غلّ دست جلالتش لغیر قیاس است
از او بر آمده بر تخت راحت از چاه است
ز شمس برتر از آنشد که آسمانجا بهادر است
سپاه دار تبرک و امیر پاک است
وزیر اول و دیوان ملک شاه است
همیشه حامیش از لطف حفظ الله است
خود از شنیدن نامش گوشت اگراه است
رخ صدرتش اکنون بهشتین ماه است

ز کارهای گستر افتد ولی طی کرد
 چو شیر زربخت کس یک بود دلیبر
 اسید نیکی مردم باو ازین بیش است
 چنان اعدای ملک از سیاستش برهند
 ز خیل حمله امیران بار مستثنی
 نگاه تربیت خسر و بلند نگاه
 برای شاه به از او وزیر ممکن نیست
 اگر چه با همه چون برق خنده رویت
 بفرق تختش خیر طالع گشته بلند
 بلند بهمت و فرخنده خوی پاک شست
 کس یکد امر و را خضر راه خویش نشست
 کس یکد ظل و را مامن نجات نیافت

که در تمام زمین خلق را در افواه است
 کنون قتاده بجنگی چو ماده رو باه است
 اسید وار با خلق و او باله است
 که کوششش برضا جوئی دل شاه است
 در اعتماد بر شهر یار صباه است
 بر و چنانظر آفتاب بر ماه است
 که دوستدار هوا خواه و خصم بدخواه است
 مثال او و عدو برق خرم گاه است
 ز ذیل مجیش دست زوال کوتاه است
 ستوده خصلت فتنه گر رخ و دل آگاه است
 و گر فرون همه ز سکنند ارست گاه است
 بود بقید روشن سپهر خمر گاه است

هر آنکه

هزار گشت بقهرش دوچار غیر قریب هزار گشت یافت ز مهرش علامتی جاوید زخشم او که فروگیر با جاران است ز لطف او که روان بخش بنیک منت نوال او بسا کین چه نعمت یزدان چنانکه هاله بود در نظر محیط باه همیشه تا که بود آستین آزدراز	نه بنیدار چه پیش فروز نه بجاه است حسین ناموران سوده اش بر گاه است حصول ذلت بحصر باد افراه است وصول دولت والوان افسر گاه است علی الدوام رسیده نه گاه و بیگاه است صواب چون سرورالش چو خرمن ماه است هماره تا شب وصل بخار کوتاه است

در از باد حیاتش چو پرشته آمال
که این اسید فدائی بفضل اله است

این در جواب رقصه سیر زاعلی منشی سفارتخانه
لندن دولت علیه ایران از تور مارودا
بمندن بالبدیهه نوشته شد-

یا علی ای که طالبت جان است
 چشم از نامه ات چو روشن گشت
 آنچه خواندم بنامه تو نخست
 که بگنج بطول و عرض بیان
 جنس نیکورخی و سرودت دی
 لیک بیرنجات هیچ کجا
 این بهشتیت پر قصور و همه
 طبعی ارکید و میل میل کند
 که بهر سو غزال و شش نگرود
 من خدا را سپاس ما گویم
 بس محال است حفظ دین بزی
 بر قدم خشک میثوم صد جا
 در کبرستان پائسم همه روز

و پذیرا شویش قربان است
 دلم از انبساطش امان است
 اشتیاقم بدان چندین است
 خود میان را نه گرچه پایان است
 گرچه اینجا می بسم فراوان است
 نه چو در شهر لندن ارزان است
 پر همه قصر آن ز حوران است
 که رود راه و در بیان است
 نازنی که خوشتر از جان است
 که وجودم تنی ز امیان است
 که در آن صد هزار شیطان است
 بسکه سروم بره خرامان است
 مشتری نزو هر چه دکان است

هر چه آید بیده بسکه نکوست
 طرفه ترا بیکه از ترا کم حسن
 خون بگرید دلم ز حسرت چون
 ترا که وی غنیمت دهر بوصول
 و شگفتم بسی ز حالت خویش
 برده این سز زین ز خویش را
 بودا که ز وضع حالت من
 شاد آن جان که روزگارش
 که حیاتی بدین صفات که هست
 باری از در دسربون نبود
 ناگزیریت در دسرد دور
 می که گویند اصل شد دیلت
 ساغرش هر کجا بدور افتد

دل مر آن را بغور خوانم است
 عشق در کار خویش حیران است
 دیده بسیند لبی که خندان است
 و آن ز تقدیر نالبا مان است
 که نه مجموع و نی پریشان است
 بسکه انبوه ما هر و بان است
 آنکه از فرط وجد حیران است
 که بگیتی و گر چه سلطان است
 دامن او همچو من پشیمان است
 آنچه در ضمن چرخ گردان است
 که همین مقتضای دوران است
 فحش افزای درد دل و جان است
 ابتدای صدای مستان است

جریم دل اینجا چه بد که چنین
 خواستم آن شرف کنم حاصل
 یعنی آیم بخدمت احباب
 مانعی در خیال رو نمود
 مرا وای و جوه مهره
 لیک جوی کفم تنیست به نقد
 ماه آینه گر خندا خواهد
 بروم شهر و خدمت برسم
 ناظم الملک اگر ز حال ره
 بادب از من سلام بگوید
 زان فدائی کند سخن کوتاه
 خوشنویسی ز آهین حساسه
 روزی از روزهای شهر روز

سختی باد به هجران هست
 که عیان در تقای ایران هست
 که مرادم همین کیهان هست
 که بسی ارتقا عیش آسان هست
 ذنتم را چه فرض یزدان هست
 ز آنچه آب ریخ جوانان هست
 گر چه چشم به لطف یزدان است
 پس کنم ظاهر آنچه پنهان است
 هیچ مستقر است و پیران است
 شاگردم کایزدش نگهبان است
 کردل و جان فدای ایران است
 خود تو دانی برون ز اسکان است
 اگر نباشد یقین ز شعبان است

دادگر خلق در زگور و انات	دلِ مظلوم من نیافت غیات
دل بر آتش فاده در سوز است	این چه سمراد ^۱ و این چگونه خثات ^۲
گرچه تحقیق مرد سمرادی است	نیک در دیده وقوع خثات ^۳
دل نفرمود این حدیث قبول	از گران باری آمدن چهاث ^۴
دادگر مردوزن پندگشت	محرمی تازم در اثبات ^۵
جز بهمرای بسن خون خواران	ننوان فت در ره اصغاث ^۶
سمراد ^۱ بمعنی و هم و گمان است ۱۲	
خثات ^۲ بالفتح خواب و خیال ۱۲	
سمراد ^۳ و همی و آنکه گیتی را و هم و گمان پندارد ۱۲	
خثات ^۴ با کسر سمر که چشم از آن سیاه شود ۱۲	
هاث ^۵ سستی و کوفگی ۱۲	
اثبات ^۶ فاش کردن راز خود و در دل خود گفتن با کسی ۱۲	
اصغاث ^۷ با کسر تغییر نمودن خوابهای پریشان ۱۲	

طرفه خوابی ز بس پریشان حال	دشت اندیشه راشده است ^۱ جُناش
حشمتی از صنایع کارگاهِ فسون	فقه را اصل و فرع است ^۲ جناش
غمزه و انهم از تسامح و ناز	و انطباق است دهر را ^۳ احداث
حلقه طمعه اش بدست خیال	بسته چندین هزار تا ^۴ اضغاث
متغایر بحال و شکل عجیب	از لدیغ است جان ^۵ بهر حفاش
ضد حالات و نقش باست عیان	نیست تعریف لازم و ^۶ اثرات

^۱جناش - انبوه گیاه های فراهم و موی های پر توپ و کرک و درهم ^{۱۲}

^۲استحداث - از نو پدید آوردن چیزی را خواستن ^{۱۲}

^۳احداث - از نو پدید آراستن ^{۱۲}

^۴اضغاث بانفع دسته های گیاه های خشک و تر که باهم بسته شده باشند ^{۱۲}

^۵لدیغ مارگزنده زهرناک است ^{۱۲}

^۶حفاش - ماری زهر آزار است ^{۱۲}

^۷اثرات - در اینجا معلوم گردانیدن چیزیست کمبی ^{۱۲}

ور بهین گفته میکنی انکار	ره ابطال را شوی شحات
از چه رنجی چو اشنوی دشنام	وز چه خشم آردت سوی رفا
اندرین مشت پر شیب و فراز	چند سببیت بهین بود جثا
که کشتان سان بود تن لغنا	ناودان ساست پیکر کراث
نه گهی طعم این رود در آن	نه سحر گشته بد رود حراث
همه بر حال خویش جاوید اند	کنه و نور غرس و از اجاث

^۱ ابطال باطل نمودن //

^۲ شحات عجل و حریص و شتابنده //

^۳ ارفاث ناسزا گفتن و دشنام دادن //

^۴ جثا گیاه را گویند و نام گیاه مخصوص نیز سبت //

^۵ کراث تره و گندمار گویند //

^۶ حراث بافتح و التشدید زارع و کشاور است //

^۷ غراث دخت نشاندن و دخت بر زمین نشاندن شده //

اجاث - بکندن (غرس و اجاث دخی که نشاندن و دخی که بکنده شده)

از گلاب ار گنبد نادهی آسب گوشکی یخچین ز نظم آباد چون توان بود خالی از سلطان گر تو گویی که خدایش نیست نشمارم ترا من از مردان مرد رازان شرف بود بزنان	تشنوی بوی لاله راز کواش^۱ که فضا نیستش برون زاتاش^۲ خوش نسوزد تنور بی محراث^۳ خانه با چنین شگرف اثاث^۴ اسی برادر مجلس ایراث^۵ که گراید ز معرفت به لهاث^۶
کواش^۱ بالضم گندنا ۱۰ گوشک^۲ قصر و عمارت سلطنت را گویند ۱۱ اثاث^۳ معرب آستان است ۱۲ محراث^۴ بالکسر آنرا آتشوب و تنور آتشوب میگویند و آن چوب یا سخی است که بدان تنور را هم میریزند اثاث^۵ بالفتح رخت و سامان خانه است ۱۳ ایراث^۶ ارث تقیم نمودن و بخش کردن مرده ریگ ۱۴ لهاث^۷ توانا و توانگر شدن است ۱۵	

مرد و فرودمایه مرد خواهد	مام را تر دمن به است اینا ^۱
نشناسی اگر تو خود بخدا	چون بری از پیمبران میراث
در ره معرفت بصنغ خدا	نشد و لحظه به سعی لباش ^۲
کوه هرگز نه سوخته ز خبار	سیل هرگز نخواسته ز دنا ^۳
گر تو از خیل احمدی ز چه روی	سغبه پیش ساحر نفاس ^۴
خوش چو زنی که مولدت عرب است	خوش بچرخش بخور به تیه کبا ^۵
این ^۱	دختر ز این ^{۱۲}
لبا ^۲	بالفتح درنگ نمودن ^{۱۲}
دنا ^۳	بالکسر باران اندک و ریزه و کم پشت ^{۱۲}
نفاس ^۴	دمنده (مانند آنکه چیزی بخواند و بدد)
تیه ^۵	هموزن پیه بیابان است ^{۱۲}
کبا ^۶	بالفتح میوه پنجه درخت اراک را گویند ^{۱۲}

کمانکه سالک براه احمد گشت	کی سپند و شهر حمل الثابت ^۱
ای تتم را بنیر بار خضوع	زده بر نام قرعه اجرات ^۲
تا میشتاق حق بعد است	نقدم دیده بر رخ اجناس ^۳
در مصاف جهان بچالش نفس ^۴	بس گشودم بدل در اکرات ^۵
یکمیکر جان بتیر و نیزه خصم	یافت سوراخا لبان نبات ^۶
کیست آن کز پی رضای خدا	بگراید بجانپ اتبات ^۷

النبات^۱ مبالغه کردن و اقامت گزیدن و مقیم شدن ۱۲

اجرات^۲ لاغر و کاسته گردانیدن ۱۲

اجناس^۳ با انفع پدید آمدن و ناپاکها و با الکسر تنه‌شین برداشتن ۱۲

چالش^۴ جفا و جنگ با کفار و جنگ برای حفظ وطن ۱۲

اکرات^۵ با الکسر عکس ساختن ۱۲

نبات^۶ با انفع گودالهای دره مانند که اطراف چاه است ۱۲

اتبات^۷ بتقدیم تا بر یا برداشتن زخمی را از جنگ گاه و برداشتن لشکر گاه ۱۲

کبریا آتش ز سوز من اجداث چون فیهان بدرسی بجا ^۱ گوی از روز بدر و یوم بعا ^۲ اسب تازی بوا دی اثا ^۳	که بمیراندم اگر این ز حنم اس فدائی بشرح دل تا چند گرت خواهان بسه شد پس دست ورپی شهر یار عشرت جان
بان ^۴ ثلثه که پاک و غساله است عطف ثلث ثلثه کن ز ثلث ^۵	

آنکه بسیار بحث کند ۱۲ بالضم نام جانی است نزدیک مدینه که جنگ بعا ^۲ در آنجا اتفاق افتاده ۱۲ اینجا بمعنی مبالغه است ۱۲ مخفف بآن است ۱۲ سه پیاله شراب است که در باد ابر و در گرد و در و سر و رفع کسالت خوردند آنرا ثلثه ^۵ میگویند قوم عیسی را گویند که قایل اب و ابن و روح القدس میباشند ۱۲	سجا ^۱ بعا ^۲ اثا ^۳ بان ^۴ ثلثه ^۵ ثلثه ^۶ ثلث ^۷

با پیش سگان و سه گانه و سه گانی و اینجا مراد از سه همجامه دور است که باید ادویه و زعفران	ثلث ^۷

کوشیده تا صبا ز دور نقش به انتخا ^۱ ث	رگهای جان نهاد مرا رخ با نفرا ^۲ ث
از من بگو بحضرت مشکلی گشای عصر	چون تنگتری بمن پسندی گر التیا ^۳ ث
تا دل بخون نشست درین غم ز دیدگان	بی اختیار اشک بیفکادی لباب ^۴ ث
و اکنون که دل تمام شد از غراش چشم	خشکیده مانده چون تخمیر در استخ ^۵ ث
از درد دل فغان بکشم یا کمال چشم	یار بکن نصیب کسیر احسن ^۶ ث
با انیکه سخت در کف بیچارگی اسیر	استم بحالتی که ندارم بسر غیا ^۷ ث

^۱ انتخا^۱ث تاب دادن ریسمان شکستن پیمان اینجا بمعنی اول مراد است ۱۲

^۲ نفرا^۲ث پاره پاره شدن ۱۲

^۳ التیا^۳ث آینه و بهم پیچیده شدن چیزی بچیزی همچون گوریده شدن کلاف ریسمان و دستار شدن
کار بر کسی (اینجا بمعنی آخر مقصود است) ۱۲

^۴ لباب^۴ث درنگ را گویند بی لباب یعنی با شتاب ۱۲

^۵ استخ^۵ث پیش آمدن بکاری ۱۲

^۶ بلا^۶ث سست و کوفته شدن ۱۲

شادم از اینکه چند بهانه فراهم است	از بهر ناله کردن زاری در انبثا ^۱
ای هجر بی نهایت آفت سرای جان	ای چشم غارت آوردت آگنده از خا ^۲
من دل نخواستم بخت و زلف تو اسیر	لفظا دور دلم بهوس سیر بر خبا ^۳
در حیرتم که زلف و خطت از چه چون ^۴	قا در شدند بر شجر دل به التیا ^۵
اکنون که دیده دیده ام آن وی نازنین	و آن چشم نیم مست که پرشته از خا ^۶
از حیرت و زحمت وافر در آن جال	چشم شده است حلقه می صورت نبا ^۷
ایدل محو فریب طمع پند من نبوش	من همچو او گمیت نکوشم در احتبا ^۸

انبثا^۱ پریشان دیر آگنده شدن ۱۲

خا^۲ با پیش سر نه که چشم را سیاه کند ۱۲

خبا^۳ مریا و گیاه های انبوه بهم پیچیده ۱۲

کثوت^۴ کباب و پی خمیت که بر درخت می پیچد ۱۲

التیا^۵ اینجا یعنی پیچیده شدن است ۱۲

نبا^۶ اینجا یعنی دمانه چاه است ۱۲

احتبا^۷ آموختن خست مکی ۱۲

از جور و سهر بر رخ ^۱ صنعت چنان ^۱ نا	قطع امید کن نه حیات خود و بسین
میسند جاها نه ز دست خود ^۲ است	بر آتشی که فتنه عشرتسرایست
منت کش ز ناکس ^۳ دون از پی ^۳ کواش	نایت خشک و خالی اگر ببرد بدست
نبود که صد تشنه بشیند ز ^۴ انبعاش	اگر شعله فروخت طمع بر دلت چنان
باید تر از دولت ^۵ روحانی اکثر ^۵ اش	اگر بر بقای روح مقرری ز بعد مرگ
در خانه اش عمر نمیدوز ازین ^۶ اثاث	حرص و حسد تفاوت و طلست دل ^۶ روح
با خود که از تو یافته ^۷ در نکبت و ^۷ لهاش	اگر تمید تن چو و ابر بیدیر دهمسان

^۱ ^۱صنعت بایش تنگ دل و بی آرام شدن از اندوه ۱۳

^۲ ^۲اثاث زمان و آن جمع انشی است که بمعنی زن است ۱۴

^۳ ^۳استحاث بر انگشتن -

^۴ ^۴کواش تزه و کند نار اگویند ۱۵

^۵ ^۵انبعاش بخار بکینته شدن مراد است ۱۶

^۶ ^۶اکثر اش ترسیدن و بیم داشتن از چیزی ۱۷

^۷ ^۷اثاث رخت و بهامان خانه ۱۸

^۸ ^۸لهاش با فتح توانائی و توانگری ۱۹

۱ قائم شود بجا چو گوشت کمان حراش ^۱	رنجی که می پذیرد آئینه زین خصال
۲ سپند جز مشورت عقل انتقا ^۲	از زبیران فته شوی چون طریق پرس
۳ کی گشته گشته خرم و سیراب از دنا ^۳	می خورولی مدام که اندر نموو نشو
۴ در عهد کبریا نگرانی به انتکا ^۴	روشن شود ز نور شرابت چو روی عقل
۵ هوشیکه از بخار مغر آور دکبات ^۵	دانی که مققاش همین عجب زهنی است
۶ چون بر رخ وجود موالید مرثا ^۶	بر می شعور و حکمت و همت نبشته است
۷ و ر خود و صد قطار بخیلت بود جاش ^۷	بسیار کم نصیبی اری می نشد نصیب

حراش^۱ بالفتح سوراخ گوشت کمان که زه را در آن می کنند ۱۲

انتقا^۲ شتافتن در کاری ۱۲

دنا^۳ باران کم ۱۲

انتکا^۴ شکستن پیمان ۱۲

کبات^۵ میوه رسیده دخت اراک را گویند ۱۲

نما^۶ عدد سه را گویند ۱۲

جاش^۷ بایش شتر یا کیزه رنگ را گویند ۱۲

تیر وجود ساز پر داز می تمام	کامد نشان نیامده هیچ از کمان حرّات ^۱
اگر مکنّت شود پی یک جرعه می مباحش	ماند من ققاده به لاله ^۲ چنان لهماث ^۳
را و رضا فدائی اگر از تمام خلق	
زخم آیدت مران بزبان لفظ الغیث	
در دل آن گنبدیه دوا ^۴ حج	غم که افتاده در دلم انسا ^۵ حج
آسپهان ل زخیل غم شده تنگ	که نشاید بجا و دان اثلا ^۶ حج
حرّات^۱ بازیر تیر چوبه یعنی تیر نایتر آشفیده ۱۲ لله^۲ تنزی و زود زود بر آمدن دم از زویشنگی یا از دویدن بسیار ۱۲ لماث^۳ یا پیش گرمی و حرارت و بیرون آمدگی زبان سگ از تشنگی و مانند آن ۱۲ الغیث^۴ لفظی است که تازیان هنگام جستن یاری و استغاثه بر زبان میزنند ۱۲ دوا^۵ باز بر زخمت خواب را گویند ۱۲ انسا^۶ بازیر تنب بر آمدن دم و بر ددیک افتادن نفس ۱۲ اثلا^۷ بازیر و اگر دن دل و شاد و گشت ده کردن آن ۱۲	

نمیت در تاب شعله اش تقطیل	بدل خون چو در هوا ارحام ^۱
متواتر شنیده ام ز اخبار	این حکایت منیکنم سدا ^۲
که جوانمزد نیک بخت ادریس	آنکه در عهدش بوده یلا ^۳
دوست شد با جناب عزرائیل	آنکه سازد دوباره خلق اشا ^۴
گفت روزی بی آن مصیب رفیق	کی ارا ^۵ امل بنمای بس از و ا ^۶
داردم دل بسی زمرگ هراس	مر مرا جان ز تن لبه ^۷ لالا ^۸
۱ ارحام	پی در پی جستن برقی ۱۲
۲ سدا	بفتح سین و تشدید دال در و غلوئی ۱۲
۳ یلا	باز بر پیغمبر را گویند معنی امام نیز آمده ۱۲
۴ اشا	باز بر خوانه و آن خون و آبی است که بهم آمیخته باشند ۱۲
۵ ارا	جمع ارا ^۵ و آن معنی بیوه است که زن شوهر مرده باشد و مرد ضعیف زن مرده را گفته اند
۶ از و ا	باز بر جمع زوج است که معنی جفت باشد و اینجا مراد از زن و شوهر است ۱۲
۷ لبه	
۸ لالا	برهنه را گویند ۱۲

۱	تا ز قهر حقم فزاید خوف	وین پسند و ازین چم اعراج
۲	جانفش از تن گرفت و باز سپرد	گوهرش را دوباره کرد اوج
۳	باز گفش که ای برادر جان	ای بیدارت افصحان کنلاج
۴	بچه نم مرا و روی بخش	وین مومن انشا بد ایحاج
۵	ناگزیش چو در بنم برد	بادهای سموم دید واجب
۶	گشت مستولیش بقوت صنف	غزیش ربود در ناکاج
۱	اعراج	بازیر بالا بر آمدن ۱۲
۲	اوج	بازیر پچیدین جامه یا پارچه بر خیزی ۱۲
۳	کنلاج	پایش معنی الکن است و آن کسی است که زبانش در سخن گفتن بگیرد ۱۲
۴	ایحاج	در کارای مبالغه کردن ۱۲
۵	سموم	با فتح باد گرم زبیر ناک ۱۲
۶	اجاج	پایش آب شور و تلخ و باز بر سختیها و شوخها از گرمی ۱۲
۷	ناکاج	یک و ناکاه ۱۲

از شمش چو پوش آید گفت	ای بچو گانت زندگی مغلاج
حال اول کی آیدم در جسم	نبری گرد مسیم در اجماج ^۱
گفت از آنجا نیانی ابریرون	بر تو نبود سیرم افلاج ^۲
عمد او را مو که از سو کند	کرد و زو تیر کام بر آماج ^۳
قصه کوته چو در بهشتش برد	شد فریش بعهد در ادراج ^۴
جاودان در بهشت آساید	خورش از بغلش بزجاج ^۵

مغلاج گوی را بگویند که در چوگان بازی داخل است ۱۲	۱
اجماج بایش دزبر برد آمده بحکم بهشت است ۱۲	۲
افلاج بازی دست یافتن و ستولی شدن بر کسی ۱۲	۳
آماج بدف را گویند که نشانه تیر باشد ۱۱	۴
ادراج با اکسیر چیدن و بهم در نوردیدن چیزی در چیزی ۱۲	۵
زجاج شیشه و آئینه را گویند ۱۲	

۱	من بچاره دستمکش نیز	کز نفسم خون کفید در اوداج
۲	چون شدم با جناب عشق توفیق	آنکه فرش بر دسار سحاج
۳	هر دم صد هزار مرتبه بشت	بجز از خسته کردن ارباج
۴	هر دم از نسراق میرانید	همچو از باد صحگاه سراج
۵	وز دیارم بلبک هند فکند	که پذیرفته زان حشیم اجاج
۶	شهرنبدی جهنمش کریاس	کنند دیری بواش در استجاج
۱	اوداج	بتقدیم و اوج جمع و دج که بمعنی یک است ۱۲
۲	سحاج	باعای شد بمعنی شتر است و بکنایه کوسفند فربه را نیز گویند ۱۲
۳	ارباج	با کسر ایجا بمعنی بی آرام نمودن است کسیرا ۱۲
۴	سراج	بازیر بمعنی چراغ است ۱۲
۵	حشیم	دوزخ و جهنم را گویند ۱۲
۶	اجاج	بالفهم گرمی و تافگی ۱۲
۷	استجاج	با کسر گرم شدن روز و آتش افروختن و گرم کردن چیزی ۱۲

درفضایش و باوکیل مستقیم
اندک جانگذا ر سیر صبح
مرزش هر آنچه اعیانند
اسایش بهر خیانت جفت
من درین دوزخ قیامت نحو
کشتن و سوختن ز صحبت عشق

از شیه قهر و مرگهایش افواج
درک ضیق النفس در آن ولای^۱
همه باسیم و ز رولی جیلاج^۲
امرایش ز عقل کامل لاج^۳
چاره را بسته نگرم ادراج^۴
بوصالم نموده اند احواج^۵

^۱ ادلاج بازیر راه رشتن است در آغازهای شام ۱۲

^۲ جیلاج بازیر بزرگ دولت مندیکه بی همت باش ۱۲

^۳ لاج عریان و برهنه را گویند ۱۲

^۴ ادراج بالف مفتوح بدال زده بمعنی راهها است ۱۲

^۵ احواج بالکسر نیازمند ساختن و محتاج گردانیدن ۱۲

قمت بنده بوده و ادریس او بیا سود در لغیم بهشت او سر پرده ز دباغ جهان من بهند آدم که زیش آرند ز آنکه مالک ازین زمین مامور سوز عشقم گنی نکر دستم کاین بیایم بباغ عمر سوخت ای رفیق ای نسیں دل العشق ای بمیدان سلطنت بکیان	مردن و سوختن ولی لعباج من بنورم لعنکراستقلاج بخت سرمد بسر نهادش تاج ماه ماه از دیار دوزخ باج شد بد اسجای بر حصول خراج در دیجرم دمی نیافت علاج اکل و شمشاد و سرو و عمر و کاج^۱ ای بیایم الم تو ام مسراج^۲ شاه افلاک و شاه مهره عاج^۳
^۱ مالک اینجا دربان دوزخ و سرای دار جهنم است ۱۲ ^۲ کاج اینجا بمعنی دختیت که معروف است ۱۲ ^۳ مسراج نردبان را گویند ۱۲	

بود شوخی بنیش از احراج	اشکوه گرفتاری از تو نمود
	که کنی کلمتیم اگر تو لباس هست نزدیک بنده چون جتاج
ای بر سر شهنشیه عیش از جند تاج من بر جگر برای تو بندهم بخون خراج هر دم نذر دامن بستم چگونه باج نبود هیچ وجه به تقریر احتیاج پیدا است چون بدیده بیدار ابتلاج^۲ بر آسمان و کرانه نمی دید الغراج^۳	ساقی ز جام باده روشن تر از سراج از ساغرم دبی قتی الیته اربدست دیدیکه بی رخ تو بیداد گهر چشم در حضرت تو خدمت این بنده طاسراست انعام بی نهایت تو نیز بر فستیر در زیر بار فضل شما عکس من قناد ۱
کلی رواند از لیست از جنس حکیم^{۱۲} جنتاج باز بر جامه سنگین فاخر که پادشاهان در نوروز پوشند^{۱۲} ابتلاج دمیدن صبح و بر آمدن سپیده^{۱۲} الغراج خمیده و کوز پشت شدن^{۱۲}	

نران می که بود محکمه اش از تو آفتاب	چون ریختی زمین را یکقطره در زجاج ^۱
آتش بجای فداش و ستخوانش آب شد	چندین هزار طر زعیان کرد انزعاج ^۲
نشانم دود خاطر خود بر رخ سحاب	کز تاب این شراب بدل دید نتاج ^۳
و آنکه کز استراستی بیافتند	این جمله در بساط زمین با هم امتزاج ^۴
من بنده با امید بالطف بیدریغ	این بزم را شدم بتماشا بر انعیاج ^۵
و اندم که انتقال نمودم از آن مکان	سوی وجود از عدمم بود انزعاج ^۶
لوبی رسید زین می جان بخش برداغ	افروختم ز بهوش مغر خرد سراج

زجاج^۱ شیشه و آبگینه ۱۲
 انزعاج^۲ جنبش نمودن و از جای بجای رفتن ۱۲
 انتجاج^۳ افروخته شدن آتش ۱۲
 امتزاج^۴ آمیخته شدن دو چیز یا بشیر یا یکدیگر ۱۲
 انعیاج^۵ بردر آمدن ۱۲
 انزعاج^۶ معنی دوم آنکه در شماره (۴) است

نوری ز فزولت قدیم بجان بر سرش	شمعی ز تاب مهر استم بدل یلاج ^۱
بزمی بدیده جلوه گرم شمعش آفتاب	رقاصش اختران ز نشاط اندر ارتباج ^۲
فضل تواند ران بحال عطا وجود	گسترده بر حمله ز راحت همین دواج ^۳
چون دیده ام برفت این آستان	هوشم هوس نکرد جز اینجای التجاج ^۴
امید چون نهایت لطف نکرد درک	دریافت نامه گنبد بنده اندراج ^۵
طبعم نفس نفس کند از بهر می توان	چون اندر اقتضای علف هر دقیقه تاج ^۶

- ۱ یلاج پنجه و الهام ۱۲
 ۲ ارتباج جنبیدن و لرزیدن ۱۲
 ۳ دواج رخت و جامه خواب ۱۲
 ۴ التجاج اینجا یعنی پناه گرفتن است ۱۲
 ۵ اندراج پیچیده و نور دیده شده ۱۲
 ۶ تاج بانک بر آوردن گو سفند ۱۲

در باده چون فرح بهادی از آن طبع	باید گشتو بفرس ابواب انفر ^۱ اج
از بهر دل که خانه امید بر شما است	و اند خدا که من پسندم خرابته ^۲ اج
لیکن کنم چه چاره کنز آن چشم جان شکار	ایکدم امان نیافت دل خون انسج ^۳ اج
چشم ملازمی تو در حق عاشقان	نگرفته یاد میسج تو گوئی جز التج ^۴ اج
ایمان که عشق لعل تو جانها نموده	عشق لب ز جامه انصاف بوده لاج ^۵
این خم وجه غایت کرم و فرط جور بود	اکا فیمان ضرر بر در تو جان ز پی عیاج ^۶

^۱ انفر اج کشاده شدن و دشتا گردیدن ۱۲

^۲ اجتهاج شادی و خوشحالی و غرمی ۱۲

^۳ انسجاج سخت خراشیده شدن ۱۲

^۴ التجاج اینجا بمعنی بیچاره و مضطر گردانیدن است ۱۲

^۵ لاج غریان و برهنه را گویند ۱۲

^۶ عیاج فایده گرفتن و سود حاصل نمودن ۱۲

من باری ارچه گردست از غمره ملاک	جز از لب کریم تو نپندم استحا ^۱
اینک که من میازی آن چشم پر فریب	بر نطع دهرات شدم همچو شاه عاج
تا بعد ازین ملاک بسر آیدیم چه خاک	اُف باد برجیات درین فقر و احتیاج

خواهی نبرل ارچه فدا می کنی تزلزل	بش دار تا که نسپری از دست دلالت ^۲

ساقی ای وت فائق الاصباح ^۳	جاودانت بخیر باد صباح ^۴
ای بس نیکروی و لطف شعار	کفر بر حرف غر ترا امداح ^۵

استحا^۱ خواستن قضای حاجت^{۱۲} ادلج^۲ با کسرتین و تشدید دال شبگیر کردن و راه رفتن در آخر شب^{۱۲} فائق الاصباح^۳ بمعنی پیداکنده بامدادهاست چه یکی از معانی فائق آفریدگار است و اصباح جمع صبح و این معنی به آفتاب جهاناب راست می آید^{۱۲} صبح^۴ بامداد و سپیدی صبح^{۱۲} امداح^۵ بلکه مدح گفتن و ستایش نمودن^{۱۲}	

ای خزانِ خیالِ رویت منکر	دل و جانِ اقوی ترین اتر ^۱ اح
صبح مانندِ خادمی سکین	مثلِ هر روزه بهر استرو ^۲ اح
سایگینی نهاده بر سرِ دست	از میشِ روحِ عمرها مُر ^۳ تا ح
قدحی نورِ بادِ اش بسپهر	محو کرده ز اختران اقد ^۴ اح
دستِ نورش بگردنِ آفاق	بگنجد از شعا ^۵ ها اشبا ^۶ ح
همچو من پیشِ آن دو دیده مست	که کشتانِ شان بشد فدایِ اش ^۷ اح

۱ اتر^۱اح باز بر بختیا و نقد لعیما ۱۲

۲ استرو^۲اح آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن ۱۲

۳ سایگین پیاله باده را گویند یعنی سائو^۳

۴ مر^۴تا ح بامیش هر که آسوده و خرم باشد ۱۲

۵ اقد^۵اح باز بر جمعِ قدح که بمعنی جامِ شراب است ۱۱

۶ اشبا^۶ح باز بر حامل و کردن بندِ مرصع ۱۲

۷ اش^۷اح بمعنی حامل و گردن بند است باز بر پیشِ هر دو آمده و شاح باد او نیز بهمن معنی

گفته شده است ۱۲

۱ می بلزد و چو پیش شد فلاح	اگر چه از شرم طلعت تو بهشت
۲ بر رخت در کمال استنحاح	لیک بر در ستاده بهر سلام
۳ همچو آبستنی ز نیم تساح	ابر از گوشه افق شده راست
۴ میکنند عرض حال خود بمیاح	وز زبان بیان تند و ورعد
۵ بار دار خفتش و همی سحاح	که چو شمعان بنده در غم هجر
۶ شعله آورده قماش را رخ رباح	بر شرار دلم ز خنده برق
۱ فلاح بر بزرگوشت و رز دگشت کار را گویند ۱۲ ۲ استنحاح طلب بخش و شفاعت ۱۲ ۳ نیم همسنگ بهم یعنی دریا است ۱۲ ۴ تساح نهنگ را گویند ۱۲ ۵ میاح لغزه و فریاد را گویند که آواز بلند باشد ۱۲ ۶ سحاح بالفتح باران سخت ۱۲ شراخ بالفتح بالای کوه ۱۲ ۸ رباح بالفتح اینجا یعنی شبانگاه است ۱۲	

^۱باغ از آرزین شده چو روی و عروس ^۲نرگش روی نوگل سرخ ^۳سروش ایقانت قیامت جان ^۴چوزه پروردیش نمرغ درخت ^۵ارغوانش شگفته برب جوی ^۶بر سناخسارها مرغان	^۱داشته خلد را سرافصاح ^۲همچو بیار و دلبری بسراج ^۳نوحه سدره را شده رطلح ^۴طوبی آورده خوش بزیربخاح ^۵همچو طاموس برب فخطح ^۶همه قدوس گوی و یافتاح
^۱افصاح رسوا نمودن و بی آبرو ساختن ۱۲ ^۲جراح اصطلاحاً بمعنی کسی است که پزشک زخمهاست ۱۲ ^۳طلاح با کسر درختان بزرگ را گویند ۱۲ ^۴جناح بالفتح بمعنی بال و پراست ۱۲ ^۵فخطح بالفتح نام جوئی است از جوهای بهشت ۱۲ ^۶فتاح از آرزو که بمعنی بسیار گشایده میباشد صفتی که از نامهای خداست ۱۲	

عرضه کوتاه اهل کار تمام	مترصد رحمت بصلاح ^۱
دیده بگشای سوی عشاق	ای ترا چست و بس لباس ^۲
آهوان از حرم کشیده سراند	که خبر داده چشمت از اذباح ^۳
اندرین صبح و این هوای بهار	خوش بود ساقی از می امراح ^۴
مجلسی خالی از نصیحت و منع	بسته ز اطرافش است باب طلاح ^۵
در کس از باده منع خواهد کرد	اتماسش نیابدی انسجام ^۶

۱. صلاح بالفتح رستگاری ۱۲

۲. ساح باز بر بخشش و جوانمردی است ۱۲

۳. اذباح باز بر معنی ذبح کردن است که سر بریدن باشد ۱۲

۴. امراح با الکر شادمان گردانیدن ۱۲

۵. طلاح مندر صلاح که تباهی و فساد باشد ۱۲

۶. انسجام بالکسر بر آوردن درخواست کسی و پذیرفتن آن ۱۲

کوفصول است و تو گوئی نیست	بازگو کز که رفت استغفار ^۱
مغرض اینست کاذرین هنگام	از تخرج ^۲ نه ممکن است شیا ^۳
چشمِ باین که جانب ساقی است	تا زمیشت کردار سدا رجا ^۴
گر رود ادرم بمی تاخیر	سر کوبیم زد در بر قداح ^۵
وانکه افتم ز زارش بر پای	دامنش را بگیرم از الحاح ^۶
ور بر ویش که جنت جان است	بیچ بینم علامت اکلاح ^۷

استغفار طلب نصیحت و خواستن اندرز^{۱۲}
تخرج^۲ با هر دوز بر و رای شد و مضموم می نوشتی^{۱۲}
شیا^۳ با کسر اینجا بمعنی اجتناب و پرهیز است^{۱۲}
ارجاح^۴ با کسر ترجیح دادن و افزونی نهادن^{۱۲}
قداح^۵ با الفتح و التثدید سنگی که از آن چماق می سازند و سنگ چماق را نیز گویند^{۱۲}
الحاح^۶ با زیر عجز و لایه نمودن^{۱۲}
اکلاح^۷ با زیر ابر و ترش نمودن و ترشروی^{۱۲}

سوز دل را کنم بصفحه چشم	ز اشکِ خونین پر شراب طراح ^۱
در دلش چون سد بحالم حسم	آرزو بود که اصلاح ^۲
جبرعه خواهدم عنایت کرد	چون به بسند چنین زنده نیا ^۳
ورچودوشم دهد بداد ^۴ جام	چند نوبت فریب ز استیقا ^۴
نه بر خشم دگر بشوخی از آن	که گشایم نخود در اقب ^۵
ایجناب تو جایگاه امان	ای تقای تو مایه انسراح ^۶

- ^۱ اطراح بازیر انداختن و طرح انگذدن ۱۲
^۲ اصلاح با الکسر فیزی یافتن و کامرواشدن ۱۲
^۳ نیا بازیر فوج و زاری کردن ۱۲
^۴ استیقا اینجا بمعنی شوخی کردن است ۱۲
^۵ اقب با الکسر زشت گردانیدن ۱۲
^۶ افراح بالفتح جمع فرح بفتحین است که شادی باشد ۱۲

در دل افتاد از غم توفاد	سوی او بین کی چشم صلاح ^۱
کز نگاهی که بود شامل ناز	خورد دل از چهار صف اراح ^۲
غمزه ات نصب میکند پیکان	هر دم از سحر بر سر جاح ^۳
ای لب ت را غذای جان مود	ای میت گنج عیش را مفتاح ^۴
قوت جانهای از کلام بدیع ^۵	ختم باشد بلجه ات افصاح ^۶
در حکم تر الب شیرین	از که آموخت این چنین املاح ^۷
۱ صلاح ضد ف د است ۱۲ ۲ اراح جمع راح پیش که بمعنی نیره و تیر و تر آمده است ۱۲ ۳ جاح بالقسم والتشديد تیر بی پیکان ۴ مفتاح بمعنی کلید ۱۲ ۵ بدیع بمعنی تازه و از نو پدید آمده و غریب و عجیب است ۱۲ ۶ افصاح اینجا بمعنی فصیح شدن یا ساختن زبان است ۱۲ ۷ املاح بالکسر طبع و تلکین شدن یا ساختن ۱۲	

زان کمن باده ام دو ساعه بخش انفر احمی ز باده کز اندوه مرهمی نه بدل ز می بر درد اسی قدانی بدارد لراضا	که غم رخ نهاده بر امحاح ^۱ بر دلم وسعت فضا شد للاح ^۲ راز دل را سخاوی ارا ایضا ^۳ که نماندست خشک لب صحصاح ^۴
غالب آمد از گرم اداد شد چو از شاد و راد استفتاح	
مغلوب شد بقاعده در کار زار صبح ارجاسب بود طره شب کش بهفت ^{نحوه}	شاه شب از مقابله شهر یار صبح بر بست با کندیل اسفند یار صبح
امحاح ^۱ بالکسر کنه شدن ۱۲	لاح ^۲ تنگ و بهر جانی که تنگ باشد ۱۱
ایضا ^۳ بوضوح پیوستن و آشکار شدن ۱۲	صحصاح ^۴ زمین هموار را گفته اند ۱۲
استفتاح ^۵ اینجا بمعنی طلب فتح و فیروزی است ۱۲	

یا اینکه بود شب سپید نگار و میند
 چون یافت توده خرمخو دشب ز اختران
 باد سحر گیسوی مشکین شب وزید
 نوروز باز آمده همان بامداد
 نوروز شد بباغ و بهی کرد باز
 بر انضباط حش شده چون قوف یافت
 از گوشه بر شمع فانی بخواست ابر
 وز جانبی بیایغ فضا مرغ آفتاب
 نوروز بهر سوسن و نسرن بصد زان
 کز آن زمان که آمد و شد میکنم باغ
 وقتی هم این صفا نمودم بعینه درک
 ننموده بود این رخ جان بخش تاکنون
 هم بر شام جان نشمانیده بود چرخ

سلطان روم بود شته تا جلد صبح
 برقی قنادش از نفس شعله بار صبح
 زان شد پد چهره خورشید وار صبح
 صبح بهار جمع شده با بهار صبح
 سامان خورشید را بطلوع غدار صبح
 آسوده دل نشست بعشرت کنار صبح
 تا قطره های ژاله نماید تا صبح
 بنفشه بال بر شکنش خا صبح
 سوگند میخورد لب بر دگر صبح
 وقتی نگشته ام بچنین صدق یار صبح
 از چهره منور صفوت گار صبح
 بر دیده توار دیار پرده دار صبح
 چون این شامه ام ز دم مشکبار صبح

ای ساقی ای فدایِ تو من شیشه بیار
نور و ز راهِ سرحدِ فراط را سپرد
خون من آمده است ز غریفِ او بچو^ش
دانی که بی صباحتِ رویِ تو دستان
گوئی از آن محله که کیش شدت مقام
در کوچه که روزی فرموده گذار
ز اشکم تفکیرِ رویِ تو بر گل شود گون
در یاد رنگِ رویِ تو از خونِ دل بچشم
نور و ز را بجامِ صبحی ز چهره عکس
بر خیز و دست در رویِ ز خوابِ گشاید
دانی سپهرِ چو شام که خورشید روزگار
تا روزگارِ صبحِ رویِ مانِ خوابِ گشاید
یعنی که بی حالِ تو ما زنده نیستیم

تا بشکنم کجاست فرقِ غارِ صبح
اند ز سنایِ طلعتِ حبتِ دمارِ صبح
بنمای چهره تا برود اعتبارِ صبح
بر چشمِ ماست تیره تر از شبِ ابرِ صبح
گشته است تشنه خیزِ اشتهارِ صبح
هر شب نشینم و بکشم انتظارِ صبح
آن وقتی که کرده جلالِ تو بارِ صبح
گلگون شود تمامِ رخِ حویارِ صبح
بفکن که پا در گز نهند در دیارِ صبح
تا خونِ دیده بگذرد از آبشارِ صبح
پنهان شود ز ما همه تا روزگارِ صبح
بی فکر از گذارِ شبِ کار و بارِ صبح
ای کردگارِ روز و خداوندگارِ صبح

هستند بطور تو اسید وارِ صبح اسید تا قدایت آید هزارِ صبح		بیدار خفتگان شبِ غیبت ار شوند در گلشنِ رخ تو چو گرد سپید صبح
	از کاسه سرم نبود یکدقیقه دور نظلمیت بیاطن پروردگارِ صبح	
بیتی بدیدم و گرویدم به التماس از رنگ وجود در طمع خام شد ستا ^۱ فارغ ندیده ام دلِ خونین خود ز ^۲		در پیشطاق صفه ایوانِ کمنه کلان ز آب زرشکی ^۳ کتبه جوید رفته انطب ^۴ معنای صورتش خردم تا نموده ^۵
۱ کاخ قصر و کوشک را گویند که عمارت سلطنت باشد ۱۲ ۲ التماس شوریده و پریشان شدن عقل یا کار ۱۲ ۳ کتبه هر چه گرد اگر درونی یا برونی مناظر و طاقها بگونه حواشی نوشته شود ۱۲ ۴ ستاخ بمعنی زرد است که یکی از رنگهای معروف است ۱۲ ۵ راخ بمعنی غم است و اندوه ۱۲		

دخستگی ز بار که پذیرفتی انشداخ^۱ پهنای بی نهایت این عرصه فراخ^۲ در شیر خوارگی استخوان دیت انصاخ^۳ و انگاه ریزه ریزه شدی بعد الطباخ^۴ همچون زیر طقطق ساطور اسفناخ^۵ در یک نظر بخون غمش خواهی اتساخ^۶	گفتم بدل بطور تجاehl که امی فکار می بنیت که گشته بغایت بدیده تنگ^۱ چون شد که ناگهان فشاری چو دخت^۲ آتش بجان فکندی و خون آمدت بخوش^۳ و طقطق او فاده چرا بنیت چنین^۴ حیف است دامن که بپاکی بحال یافت^۵

^۱ انشداخ حسته و کوفته شکسته شدن ۱۲
^۲ عرصه فراخ کنایه از فضای عالم است که بی انتاست
^۳ دخت مخمل کنایه از شراب یا شیر خرماست و آغایه خرما که برای آنگونه پذیرا گذارند ۱۲
^۴ انصاخ کوفته شدن غوره خرما ۱۲
^۵ الطباخ پخته شدن ۱۲
^۶ طقطق آوازهای پی در پی است که از کوفتن گوشت مانند آن بر میآید ۱۲
اسفناخ تزه ایست خوردنی آنرا اسفناج و اسفناج هم میگویند ۱۲
اتساخ با هر دوزیر و تشدید تا آلوده و چرکین شدن ۱۲

کارت قادیان که کارت ز دست رفت	ماهیست نهفت چون کنی باید اسلخ
سیر خجیه خیال که بتکاوت ایمنین	بر گوین که مغر را دای استخ
بی عقل آدمی نسر چون تو در جهان	در خون خوشتن نکند سعی هیچ اراخ
در آرزوی دولت اگر خسته که کرد	باطل همین محال خلا کیست ز ماخ
غم نیست کین هوس بسی از خلق در جهان	سازد غبار دامن کوه و درخ سخاخ
کجی خسر از زمانه نپرسی که در کجا است	با آنکه بود در سپهرش رستم کماخ

۱ اسلخ	پوست کنده شدن و از پوست بر آمدن و سلخ رسیدن ۱۱
۲ استخ	بیرون آمدن مغر از استخوان ۱۲
۳ اراخ	بازیر معنی مردم و گاو و گوسفند و آمو برشته آمده است ۱۳
۴ محال خلا	معنی خالی بودن مکان است از شاغل یعنی جالی شه که همه چیز تهی شده و آن نزد حکما محال است ۱۴
۵ ماخ	اینجا بمعنی زرد ناسره است که ضد زرد تمام عیار است ۱۵
۶ سخاخ	پایش زمینی که نرم باشد و سنگریزه یعنی رمل و ماسه داشته باشد ۱۶
۷ کماخ	معنی بزرگ و بزرگوار است ۱۷

بر چه اچنین شستی بخونِ شیش
 آوازی از دلم بجا بم نشد لبند
 گفتم که ایدل از چنین گشته ضعیف
 من دیده در تو صبر و تحمل فرو ز کوه
 زین بادها که بر شجرِ دل نفس مید
 حیران شدم که این دلِ مسکین گشته بو

برخیز از سرِ غم بسیار شاخ
 چندانکه بر زدم لبِ خسته دل صراخ
 رفت از توانِ تو کجا آنمه طبّاخ
 و اکنون صدائی از تو نیام که از شرّاخ
 از شاخه جواب نشد رسته ام شاخ
 وقتی چنین بی ادبی جفت گوستاخ

^۱
 شاخ شاخ گوناگون پاره پاره و دور و دراز ۱۲

^۲
 صراخ آواز و سیه یاد ۱۲

^۳
 طبّاخ قوت و فیهی و استواری با صم و فتح هر دو آمده است ۱۲

^۴
 شرّاخ اینجا بمعنی سر کوه است ۱۲

^۵
 ستاخ بازیر شاخ تازه که از شاخه بزرگ بر روید ۱۲

^۶
 گوستاخ گستاخ و جهور را گویند ۱۲

نیکو نظر گشودم و دیدم نه بسته است در آتش نشستم و برداشتم از دوشم	در جای تو سبیل من بوی از شراب کوشیدی ز نقل مرا ثانی به انت
حیران که این ستمزده دل خویش از بخت دیدم که در سسرای خودم زاصل	از هیچ سوعیان چو نشد روی املاخ رشمیز مرگ خورد به آخر چگونه تاخ
اکنون که حال نیستی دل ز قهر مرگ انصاف ده که ممکن این بنده بود هیچ	روشن بدیده گشت چو روز و عقل تا بر نیادرم سرشیدا به التناخ

^۱ شراب اینجا سپیدی پیشانی است ۱۲
^۲ آتش رخ رویی را گویند که نسجه گرفتند و آنویسی هم آنرا میگویند ۱۲
^۳ استراخ برون آوردن هر حربه از نیام
^۴ رشمیز کرم چوب خوار است آنرا دیوک هم میگویند ۱۲
^۵ تاخ نام درختی است که چوبش دیر پای است آنرا اینروزها تاق میگویند و غلط است ۱۲
^۶ واخ بعضی یقین است که مندر ظن و گمان باشد ۱۲
^۷ التناخ شوریده و پریشان شدن مغز ۱۲

دیوانه شوفدائی اگر عاقلی که راه
جز اینکه تنگ و تار بود هست سنگلاخ^۱

در تهنیت تشریف فرمائی جناب جلالتاب لار و دفرین
صاحب بهادر و سیرامی و فرمانفرمای کشور سهند و ستان
بحیدر آباد در دعوت سرکار نظام والی ممالک محروسه
و کن صانحها الله عن العنق

لار و دفرین در دکن چون میمان باشند انتخاب پر دلان محبوب علی شاه دکن چارشنبه بود از ماه صفر یک آفرین سال هجرت بر هزار و سیصد و هفده چیدر آباد از ورودش مورد غر و جلا	از دکن بیراق کز و فر بهر و ماه شد آنکه ضیفش و سیرالی بس عالی جا شد کین سعادت از دل خلق دکن غمگانه شد که دکن نازان بسی از این همیون گانه شد وز قد و مش چون مجره هیات همراه شد

^۱ سنگلاخ جا بهائی که در آنها سنگهای درشت باشند ۱۲

شهر از زمینِ نزولش زینتِ فلک یا جا بجا طاقِ ظفر چون در ب دولت شهر و در راطره شد بار و روشن شهر بر روشن ز آیین بندگی آنان از در دولت سر تازیانه ایوانِ خاص شه بهماند ارشیش بسیار شد شاد از دود یک که بلو پادشه را بی نهایت دوست دیگر این کو نایبِ خاص کوین و کتور یا آنکه در آبِ پشیمانی و حرمت شد غریق آنکه در دورانِ می نامِ بزرگ انگیز آنکه از شاهانِ سنجک هر که شد بیدار	آسمانش دید و بر ممتی خود آگاه شد در گذارِ احقر امش نیبِ چندین آه شد از چراغان لب که شب تابنده تر از ماه که فلک در رشک از آن رونق و برج فرشِ ره سرتاسر از اکسوف از دیباه وین من گویم که خود مشهور از افواه طبعِ خسر و مهر او را برترین بنگاه آنکه بختِ سرمدی باد و تلس همراه هر که از کوری بدو دشمنش در چاه گشت مقناطیس و فعت بمحو پیر گاه انقضای مملکت بانیش باد افراه شد

طاقِ ظفر طاقِ چین دستی است که چین و رو و خسر و ابر سر راه با جا بجا میازند تا پادشاه

از زیر آن عبور فرماید ۱۲
 سنجک پادشاه مستغنی که زیر فرمانِ شهنشاه بزرگی باشد ۱۲

آنکه هر جاد ^۱ سته از لشکرش آگند بار	آنکه هر جاد ^۱ سته از لشکرش آگند بار
آنکه از خیل کتا ^۱ یون گیتی بود وی	آنکه از خیل کتا ^۱ یون گیتی بود وی
آنکه هر یالودی از دریا ^۲ تر دیشیه کرد	آنکه هر یالودی از دریا ^۲ تر دیشیه کرد
آنکه هر فرمانده از فرمان ^۳ دشت لشکرش	آنکه هر فرمانده از فرمان ^۳ دشت لشکرش
آنکه از بس ملک وی باشد وسیع و سود ^۴ مند	آنکه از بس ملک وی باشد وسیع و سود ^۴ مند
آنکه هر دولت بدستور وزیرانش رفت	آنکه هر دولت بدستور وزیرانش رفت
آنکه هر شه پیر و رای شیرانش نگشت	آنکه هر شه پیر و رای شیرانش نگشت
آنکه پیش جنگل تیر عقاب ^۵ را میفش	آنکه پیش جنگل تیر عقاب ^۵ را میفش
آنکه مستغنی به کشورگیری از اقران ^۶ خود	آنکه مستغنی به کشورگیری از اقران ^۶ خود

^۱ کتا یون شهنشاه بزرگی که زن باشد ۱۲
^۲ یالود بندر و شهر کی بر کنار دریا باشد ۱۲
^۳ اشباه امثال و اقران را گویند و آن جمع شبه است که بمعنی نظیر است ۱۲
^۴ شرح صفحه (۷۲) باد افرا^۵ه بمعنی عقوبت و سزای بدکاری و گوشمال گردنشی است ۱۲

طریق فتح طایق غم است که در راه ما به هنگام ورود و در ساطعین
 طایق غم یعنی نصاحت است ۱۲

با چنین سامان غرت لار و دفرین بر کن
 بر زیر ایش شہ چند آنکه بیغزاید کست
 تا ز طایق فتح هنگام ورود و خسروان
 شاه ما و میهنش بر مراد دل نیند

از طریق دوستی چون میهان شاه شد
 در آنکه ایشان میهان حاصل به کتر گاه شد
 گفتگو آید که پدر ام جمال راه شد
 در آنکه این همان زیر می موجب نخواهد شد

درج دولت یا جنگ امید تا نقد قبول
 کتاب شیوائی روان از طبع نصر الله شد

در مقدمات اظهار شوق وصال اصفها و ستایش نواب
 ستاپ اشرف و الا شامنت شاهزاده آزاده
 خل السلطان فرمانفرما آں خط بهشت نشان

زور در دل تو یسم بدوستان کاغذ
 که بهر تجربه بهر که نوشته ام غم دل
 چرا به تنگدلی زان بان نویسم غم

سباد آنکه در آتش شود دهنان کاغذ
 بداده از قف حسرت بغور جان کاغذ
 که تنگردد گر از خوشی نشان کاغذ

از ایشی که برای جشن مخصوصی گویانه هنگامی در شهر یاد باغ یاد خانه آشکار نمایند ۱۲
 در طرف

زخمِ دلِ من بختِ بد
 کنم چو قصدِ نوشتنِ حدیثی از دهنش
 که من هنوز نیآورده بر بدستِ قلم
 بهر حِزبِ کوششِ دو شعر بنویسم
 ز وصفِ زیورِ رویش نویسم از شعری
 شبی ز سر و قدش حالتی نوشتنِ من
 به نطقِ خامه عشقش کمی بیان کردم
 چو شمشیرِ کتّابم ز عشقِ برخوانی
 قباله شد چو لبودای من ز سود غمش
 دلا بصحبتِ سیلابِ دیده جانبِ او
 و گرنه از ورقِ دیده نقلِ غم نکنی
 بدستِ ناله فغانِ بگوشش از نرسد
 بهوشش باش که دهرت بجام اگر نبود

و گر زیای شود تا بسردمان کاغذ
 ندانم از چه قاده است در کجای
 ببرزه آید و خواهد ز من امان کاغذ
 گر از سپهرِ سازند ز رفتنِ کاغذ
 شرف دهد کواکب در آسمان کاغذ
 هنوز میدهم سیرِ بوستانِ کاغذ
 همیشه شد بجهانِ آتشین بیان کاغذ
 و خنیا تم نخی تا شود گران کاغذ
 همگردم آیه کاغذ گران زیان کاغذ
 اگر تو شعله نباری کنم روان کاغذ
 که تابِ شعله نیارد بجانمان کاغذ
 سیه ز آه شود چون برد فغان کاغذ
 به شکوه اش ننویسی بناکسان کاغذ

بجز مباح که تواند ز شرح قصه من
 نویسم ارقلی ایزدم رخسار دهد
 رسول غییم اگر پایی لطف پیش نهد
 که از مطالع و صف خلق دلکش خود
 چراغ دوده قاجار کر محمد اداو
 شود چو ثبوت کلامش بوقت جود و عطا
 ز زیر بعیت اگر بگذرد ز بخشش او
 خدا ایگانه چون مرقم شد از نامت
 نوشت بخت چو نام لو ای دولت تو
 بلا بفرق عدو تا از آسمان بارد
 برو زمانه تدبیر تو چو داخل شد
 زبان کلک من از قهر تو سرود گهی
 لسان خامه ام از لطفت آیتی گفتم

بر در سهند بیاران اصفهان کاغذ
 بوصف دولت شهنشاده جهان کاغذ
 بطل سلطان کیسر کنم روان کاغذ
 شماه عظمت بشمار از همان کاغذ
 بعفت تنگ کند عرصه بر جهان کاغذ
 بدست خود نگر دگر گنج شایگان کاغذ
 شود چو معدن الماس رایگان کاغذ
 بشد بصفحه عالم خدایگان کاغذ
 علم فراشت با قلم جاودان کاغذ
 ز دستخط تو بندیم بر سنان کاغذ
 گرد ویرد ز شمشیر جانستان کاغذ
 خننده آتش آفاق بر زبان کاغذ
 گشود سو می صلابی کرم لسان کاغذ

فدائی تو شد پیش قدسیان بنده چو بنده هر که شایست سپرد و بطبع بفرمید تو از طبع بنده تا بابد الا همیشه بود تا برورگار همی	چو دید خدایت آرد قدسیان کاغذ پی طلب ننوید باین آن کاغذ کنند مبادست کوثر حبان کاغذ که مراست خلق در میان کاغذ
	همی بصفحه ز مدح تو چون گهر ریزد و در ضیاء حایل کبکشتان کاغذ
در شکایت از جدائی طهران و مدح اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه حجه ایران السلطان ناصرالدین شاه خداوند تعالی ملکه و سلطانه	
باز بشکلی درگرمندیس داو که کشاند خیال نقشه طهران بر سر خورشید خسروان کاغذ منکه طلبگار آفتاب استم	طرح سفر بنده را نکرده بدین نگاه تصاویر خسروان فلک فر جلوه خورشید آورد و نظر در بنیم و خواهم بر آورم چو جهان

طوف کنم در هوای قلعه طهران
 بوی که فکد کنشمار حلقه گردون
 لیک چو دل نیست در برین عاشق
 خیر صبا همتی بجز سفری کن
 چون بجانش شوی قریب هوا
 تا نوری تند سوی کنگر لغش
 زانکه بر رخ گبر بت بچمن بفرید
 اینقدری کن بدل خودی سنا
 کای دل غارت رسیده بنیکس
 مسکه دمی دور از شما نهادم
 تا چه صید به روزگار توئی من
 باری اگر بامنت بود سر بایر
 زو دیاتار ویم هر دو بطهران

زیر بر آرم حصار گنبد اخضر
 بوسه زخم بر رکاب شاه مظفر
 غم خیالم شود چگونه میسر
 تا بر دل تابش هر طره دلبر
 باش و پیایی بنه نجاک همی سر
 تا نقد چین زخمشم بر رخ کافر
 پاک شود مضحک دل من مضطر
 گوئی پیغام من گوش می اندر
 چون گذرد بر تو در کند شکر
 پای بردن انکسار و ضعف بستر
 وادستاند ز جگر هر دو گروگر
 یار بود ایندوت همیشه و یاور
 با خوشی بجای شادی بهیر

تو بره اندر صفا بصحبت خوش
 چون بسیم اندران لایت لکش
 ملک خویش هند و خوار از آن
 خوش تو گرازاده که سادۀ آگاه
 مست گرازاده که باده بدن ملک
 و در دل من ندیم ای صبا بنویشد
 بوسه بپایش زین بایست حضورش
 چون بیان آورد حدیث قدس
 پای امیدش چو شد بریده ز کویست
 قصد وطن کرده است باتن خسته
 با سر بی پیش چو کاسه زهوا پر
 آرزویش انیکه با شما بنشیند
 سخت شمارانند بگوشه الوان

من بره از روی تو نبی تو خست
 رفته بود غم زیاد ماو تو یکسر
 آنکه بود اخترش شهنشه خاور
 هست بقدریکه در فنا بود خست
 از خجف آباد آوردند وز خست
 راست برو تا بخدمت خود دلبر
 هیچ کن تا نپسند از تو سخن سر
 گوی که شد خاک بر پشت معبر
 دست خیالش گرفته دامن گنج
 بارخ و بادیده ز خون جگر تر
 باتن بیدل چو کیمیه تنی از ز
 روی شما بنگرد درین دم آفر
 بنگردانوار آفتاب بمنظره

مطرب معروف شهر را نشانند	خود سیرت الیت بصورت چاکر
چشم سپارد بروی تو کف ^۱	گوشش گذارد به پشت پرده ^۲
گاه شمار در تار موی تو حلقه	گاه گزارد بنار روی تو عنبر
گاه بچسبند ز خط چیر تو سنبل	گاه ببینند بخت مهر تو محور
چونکه بخیزی ترا طلعت قامت	سینو ^۱ بنشیند نهاده بر سر عمر
چون بستیزی ترا با تم وقت	گکیسومند گشاده بر رخ الوز
صورت دل شکر دلبوی تو غم	معنی جان بنگرد بروی تو ضمیر
بر دل خود زیر پای لاف ^۲ و تاف ^۳	سیر طرار دکنند بر اس ^۴ و پیکر
در دم ماری دومرستین ^۵ و ذوق	فهم کند جو ^۶ ز صغوه ^۷ لا عنبر
با تو میان آورد بعاقبت آنجا ^۸	صحبت بز ^۹ ثم شراب ساقی و غم
پس کند از پیش ^{۱۰} و ت زلف ^{۱۱} مجتهد	در بر دازد از آفتاب سنور

^۱ سینو یعنی بهشت است ۱۲

^۲ صغوه یعنی کنجشک است ۱۳

طالع خورشید نگر دو که مغرب	تجاست آرد دلیل قنہ محشر
وقتہ چگویم بروی و موی مجلس	بوی بهشتش دهن زانه اذفر
خرمن خرمن خجسته دسته بدسته	چهره وحشمت بهار آرد و بهر ^۳
وان پی اینکه مست گردی و خجسته	باز بد و دل همی دهد تبو ساغر
ز آنکه نشاید بکشوری برود کس	دل بودش در گر و کمشور دیگر
خاصه بکلی که آخیش چارش	دلکش و طنا ز و فقر باشد و لبر
کشوری از جان دل عیان شده ^۴	پادشہ جان دل خدیو به کشور
خسر و اقلیم فضل ناصر دین شا	تیر تفنگش نگون نموده غضنفر
روی هوا ز دگلوله را بگلوله	پشت فرس ز دپلنگ را بگله اندر

خجسته بمعنی مبارک است و نام گلی نیز هست اینجا معنی دوم مراد است ۱۲

بهار سحر آنکه نام یکی از نوغانهای چارگانه است معانی دیگر هم دارد که از آنها یکی

نام گلی است که اینجا مقصود همان است ۱۲

چهار محل ترکس را گویند که ترکس عرب است ۱۲

آخیش بمعنی غصه است ۱۲

هائمه اینجاست

بر سر گنج هنر ملک فضایل	بخ ^۱ سخن ازین شاه کادان تو گم
قبله صاحبان ستاره سدر	داور فرزانگان گزیده داور
بیرکش و چرخ تازگاه سوارک	شیر دل و شیر گیر و کرگدن انگار
خوش سخن و خوشنویس و عالم حکمت	فاضل ^۲ تحریر و نکته دان و سخنور
پیشرو و خبر دان آتش فشان	منفی احکام شرع همچو پیمبر
از بریا و جوی ظلم در ره ملکش	نظم قوی تر بود ز سد سکند
امن بجدیکه در میان آتش	مرغابی راشده است حکم سمند
راست نگشته بعد تیغ کجش	از پی گردگشتی بغیر صنوبر
غیر زبان سنان و نشناسم	چیز دیگر تندتر ز تیزی نشتر
نیز تر از فکر من خیال حساش	تند تر از خامه منش دم خنجر

بخ^۱ آنرا در مقام آفرین استعمال میکنند شاید معرب به نه فارسی باشد زیرا که اگرچه در فرهنگها کم دیده شده مگر از آن مردمان دهاات شنیده شده که هرگز لفظ تازی بکوششان نخورند^{۱۲} تحریر مرد فاضل بسیار دانستند را گویند^{۱۳}

شرح متعلقه صفحہ (۸۱) گنگه یا پیش مخفف کوه است^{۱۴}

آرد و منوخ کرد صحبتِ مقصر	قرعه ضرب المثل بنامِ جلالش
هست هزارش چنان قیاضه	بنده از بندگانِ بارگه او
حال اگر زنده بودی البته سخر	خدمتِ سلطانِ تفنگدار بود
فضل و هنر روی ملکِ راشده	عهدِ شهنشاهِ مایه بین که چگونه
قافله سالارِ سنگری همی آذر	زود بود تا ز حکمِ شهبابر
جاده آهن بهر چه راه سر اسیر	حکمِ شهنشاهِ جهانِ ساخته شدن
و هم بطوریکه تنگه درخِ معبر	بگذرد از دشت و کوه و باریکه
آتش در اندین بزروار پس مصر	باد و گرفتنِ عنانِ کجاوه را
آدمِ حالی که واکشیده بستر	شش مهره به یک دور و زنگنه
خواسته تا دود در محقه ز محبر	درک نموده سحابِ مشرق و مغرب

حقیقه چیز است مانند تختِ روانِ کوچک که مردم آنها را بردوش میکنند
در بند پاکی میگویندش ۱۲

تجهر آتش دان یعنی هر طریقی که در آن آتش نهند این روزها آنرا منقل هم میگویند ۱۳

آنچه بینی بستراره و انگر هیچ نگنجد ز روزگار بد فتر وصف شنش زنده داشته با هر که بیدیده گویا و بیاور تش فدا از جبرئیل عقل بشهر معرفتش بادبان و صایه لنگر سیم خورشید و ما عاشق حید مهر مه و مهر و اختران پس محضر خوانده امش از شعاع پر تو افسر تا نتم عرش زیر پای چو منبر	ور بشب اندر روی شهاب کنی فهم خسر و مارا کی ز شرح فضایل هر که بقصیر شاه برده زیارت منکر شه را که من بعسر ندیم اگر سپرد از پی رسول کمالش کشتی اندیشه اش سحر حقائق اول نیر و انیان بدوره آخر مجلس تعریف قدر شاه بیدید هیچکس آ یا خطی بخوانده که نبند سومی خطیبی بقدر شه نگر ایم

تش باز بر معنی آتش و برق است ۱۲
 محضر جای حضور و هرنامه که در حق کسی یاد در باره مطلبی نوشته و مهر
 مردم بسیاری بر آن شده باشد ۱۲ عرش بمعنی تخت است

شاه بود مطلقا گزیده نبردن صاحبِ رت سجلی با کفِ دیا قدرش همنش خیا نکه هست تنم ماه نگیرد میان قحی حبی دینگر دزد مغر مورچه مسکن آنکه نیاید هیچ حال نقین	تا چه بود خسروی نوید صفه مایه قوت بقلب در صف لشکر تا بکشم رشته از مجره بگوهر شاه قدم کی نهد بخانه عسکر بهر گنج درون حوزه فرغ^۳ بی عرض بی محل چه حال چه جور
شاه جهان است در جهان لبت نام قضا و قضا همیشه معسر^۴	
جذب^۱ بمعنی کشیدن و جذب کردن است ۱۲ حوزه^۲ وسط و میان هر جایی را گویند از قبیل شهر و ملک و مانند اینها ۱۲ فرغ^۳ آبهائیت که جایجا در زمین رود خانه پس از گذشتن سیل میماند ۱۲ معسر^۴ بمعنی لشکر گاه و سپه سالار هر دو آمده است ۱۲	

در تنبیتِ نخبینِ سواریِ مبارکِ بندگانِ اعلیٰ حضرتِ اقدس
 شهر باری حضور پر نور میر محبوب علیخان بهادر نظام ملک
 آصف نگر مالکِ ممالکِ دکن صانعا الله تعالی عن الفتن باغ
 آصف نگر و ماده تاریخ آن

واجب تر است تنبیتِ کنونِ بر دیا و تیره درین زمانه که شد با چنین حال بان ای کن ز روزِ نخبین که شد دکن تا گاه آنکه دولتِ اسلام بر فرا از خسروان تیغ زن از مالکان ملک هم گشته قطع ز وزیران نیکه بپیر پناه دیده و اسبِ مرد سوار هم دیده سنجوش عمارتِ عالیات لیکن گوی تحت بدیدی چو این مان	بر کشور دکن که ز خلد است یادگار شاه دکن بجانب آصف نگر سوار نامِ خجسته تو ز رایان نامدار ریاتِ امینی زمین تو تاسار شاید که دیده باشی افزودن صد هزار هم بوده چشم ز شیران کامگار بی حصر میر شکر و بی حد سپاهدار هم با غمهای دلکش و هم طرفه لاله دار شاهی چو مصحفی بسیر عشق کردگار

نه ساله خسروی چونو د ساله بخردی
 با اینچنین وزیر خردمند بی نظیر
 سر کرده در سپاه همه شانزده اند
 پرداخته همه ادوات صلاح جنگ
 پیراسته صلاح ز تیغ و تفنگ و توپ
 از هر هنر که روی زمین بود گرد کرد
 در عمر خود بجهد که بودی چنین بدیع
 زنبوهی سپاه که در طول و عرض بست
 هر شومی ز کوه بروج از پی بروج
 در مدت قلیل سعیش بپای گشت
 کاخشش پر از تمامی اسباب زمین
 باغش پر از طراوت گلها می نگار
 خاکش ز لاله خندان بر آتش خلیل

کاتار قیمتت سیالیش آشکار
 کاورد در تو جمله صناید را بکار
 سخریل هر گروه امیر بزرگوار
 نو ساخته تمامی آلات کارزار
 آراسته پیاده و نو خاسته سوار
 اینجا می بر تمام بفرمود اعتبار
 با صد هنر نقش دلاویز پر بخار
 و ز کثرت قصور و عمارت شاهوار
 هر جا روی زمره قطار از پی قطار
 کاخی رفیع و روئین با باغ و با حصا
 روشن چو روی آتش چون خورشید تبار
 و ز هر کناره ز آب و آن حمی و جویبار
 بادش و زان بر وز شتاب از ابر نوها

آبش بان طبع فدائی روان و صفا
 من گاهم ز قصه شاهان کجاست بول
 کی دیده تو خسرو نه ساله ایخسین
 و آنکه خطاب بخشد بر قرب سی امیر
 شاید کبود تر شود از رشک آسمان
 کیسوی آفتاب وزیران که رامی او
 گیروی آفتاب امیران که روی او
 با این دو آفتاب عیان خیل اختران
 بین امی دکن یافت روانت بهمن سخت
 با طالع خجسته بتو تاسیج اودان
 محبوب علی خدیو دکن شاه حق گزین
 چون طبع ساده فلک از شایات دُر
 سرمایه خصایل پیرایه حلال

صافی هوایش از چه چو فکر مرانی ز غبار
 افتد مرا که بود اینگونه سختیار
 نامی چو عقل کامل و کامل تر از عیا
 گیر دباعتی چو بر اورنگ زر قرار
 بسند بر آسمانه تختش چو روز بار
 از روشنی مهام شهیر بود مدار
 ظاهر میکند که امیر است بر کبار
 بچو بسند آسمان شو دالبسته شرمسار
 زان خرمی که بود بدولت اسیدوار
 میمون بود جلوسن کایون شهریار
 کودک نیرو دیده چو او پیر و زرگار
 چون روح پاک بغش چون عقل پوشیا
 شیرازه فضایل و دیباچه و قمار

تحصیل بر چه علم و هنر شغل او و ولیک
 حرفی ز نامش از عظمت چون سحر شعر
 باشد که نو جوان شود این ایزدی نهال
 سازش نماید از پی تسخیر شرق و غرب
 هر جای حاکمان بنشاند همه حکیم
 شاه عجبم دلیل نماید برای خویش
 لشکر کند وسیع و گران همچو شاه
 از نیمه ستوه با چین دهنده راز
 بنگاه ساقه ساحت نیال را کند
 خود در میان مہودج شاهی فراز پیل
 گیر دینار جشن ملوکانه گاه سیر
 کوتاه نماید از سرشان ست چهره دست
 سالار جنگ را بوزارت چو بگرد

شخصش لبان علم و هنر اصل افتخار
 گنجایشش نبود شد از هنر مستعار
 و آنکه بوستان شمی گردد آبیار
 با آنگریز و دست زندان گمان بکار
 هر سوی نهیان بدواند با سکار
 ملک عرب بهند فزاید ز ذوالفقار
 دشت از خیام کوکبه سازد چو کوهها
 وز میره شکوه کند شهره در صحا
 تبت کند مقدمه راز و اگر ار
 اندر حد و چین سر کشش کند شکار
 روزی بشهر کابل و روزی بقندهار
 شاهان که در پناش جوبند زینهار
 کافی بفضلی اندر و وافی چو لطف یار

اورا بملک خوش بختاری اختیار بفرایش سحتم امیرن بر اعتبار دغش شود وسیع چو از اکبرشت ناز کرد بفر دولت این شافا حیدر با تحت دخت در کف آفریدگار مانند این سواری خسرو و صد هزار تاریخ این سواری افلاک اقتدار	در پیروی پاک نیاگان خج دکن وز بهر آنکه ملک بخوبی نگا داشت آملکت ز شاه وز دستور کار دان آباد باد و مرتفع این ملک بس وسیع پایان عمر شه ز طبیعت بود دراز دوران کنا دثبت بدیباچه خسرو در پاسخم گفت چو رسیدم از خسر
گمیری زمین نیک چو ز آصف نگر گوی نه ساله شاه شد سوی آصف نگر سوار	۹۱ ۱۲ ۱۳
از فرخی بصبیحی افتد گذر در آستان چون عظمت پاسبان چو آنکه بر خیمه نسیم خوش سحر نوخیز باریابی از آفتاب بارور	مان ایضا بکاخ پش آف ولس لکر گر چه چو دولت و چو جلالت نه مقیم داری ترددی بآن قصر پر شکوه بین محذرت مانند چو این بار گردت

با آن خدایگان کل شرق و لب غرب
 نزد صلاح دولت تو یکی و صواب
 گریبگنای بیچگان اتفاقی است
 اعیان حضرت تو دارکانِ ولت
 تا باز داشتند طلوعِ موکبت
 ز انزو که نیست ملکِ کن بهیچوجه
 باشد گرازاو امرِ قدسی کتبِ هنوز
 دانی چو رحمت است مبارک قدم
 سبذول کن سعادتِ جاویدش از نزل
 از شوکت تو کم نشود چون وی لیکه
 چون نیست این مخالفِ تدبیرِ سلطنت

برگو که امی نصیبِ شبِ روز تو تظفر
 چون دوزیم حکم تو نافذ به بحر و بر
 با شرکتِ گواهی یزدان دادگر
 بجماشتند بر چه پیِ صحت نظر
 از ساحتِ امیدِ نظامِ امیدوار
 از کلِ هندیچ ستند از خیر و شر
 در یادِ شته تر حسم ایتامِ جلوه گر
 رحمت کن در ریغ ازین طفلِ بی پدر
 ترشش پسند کن بود از چند مختصر
 جاوید ماند از تو در آن مملکت اثر
 حیف است اگر مضائقه گردد با نقد

نزول فرود و فرود آمدن است بجائی -

نزل پایش هر چه برای میمان فراهم کرده شود ۱۲

روشن بگرد موکبِ عالی همی بصر	کابل دکن بجای تماشا می شه کنند
آئی فرو و شاد نشینی با حضر	وزیر چون بهودج پیلان کوه تن
لبا پخیان زهره نمودار پر هنر	باساز مطربان چو نوازند از نشاط
برداری ای پرنس کی ساکنین زد	یاد سیر سلامت به بانوی جهان
گوید که شاد باد کویین فرشته فر	و اگر نظام کودک با صوت نرم خویش
خورشید خانان کتایون نامو	بانوی بانوان خواتین شرق و غرب
یعنی مدبران زهره جایی با خبر	در خدمت سران سد فوار محترم

امید تا که عرض فدائی شود مقبول
ز آنرو که این نوشت با لهام کردگر

لبا پخی سازه و نوازنده لشکری را میگویند همچون طبل زن نی نواز و شیشپورچی و مانند
به بانو خانم بسیار بزرگی را گویند که در نهایت مجلده باشد ۱۲
ساکنین دوستگانیست و آن جام داده ایست که بسلامتی یکدیگر نوشند ۱۳
خواتین جمع خاتون است که معنی زن مغلطه است ۱۴ شرح ۵۰ و ۵۱ پانین صفحه ۹۳ و ۹۴ دید

در ستایشِ بندگانِ اعلیٰ حضرتِ اقدسِ پادشاهِ معدلتِ دستگام
 حضورِ پر نورِ ابدانِ تعالیٰ ملکه اعنی نوابِ سپهرِ جنابِ نظام الدوله
 نظام الملک آصفجابه میر محبوب علیخان بهادر و وصفِ شکارگاه
 و شیر افکنی بندگانِ حضرتِ ایشان در سالِ کمیزار و صید
 و شش بھرے

غضنفر فرآن شہسوارِ دلاور	کہ از حق ملکِ دکن گشت داور
کیا میر محبوب علیخان پر دل	شہ تاجدار و خدیو مظفر
نظامِ دکن بادشاہِ توانا	قوامِ اُمم شہریارِ توانگر
ز سیماش تابندہ النوارِ شاہی	چو در چرخِ اطلس فروغندہ گوہر
چہ اخلاقِ پاکیزہ و چہ فضایل	خدایش ز ہر تہہ داد آنچه برتر

کیا پادشاہِ بزرگ را گویند باز بر وزیر ہر دو آمدہ است ۱۲
 چرخِ اطلس با ملاحِ منجمین آسمانِ ششم را سیگونید کہ ستارگانِ
 ثوابت ہمہ در آئند ۱۳

مثالِ مباحات در محبتِ سرمد
 بود در رکابش سعادات بدغم
 نموده ز بس بار عایار عایت
 ندیده از وی چو کس خبر ترسم
 بگلش ز هر گونه خلق آرسیده
 ندانم چه شوق و چه عشق است
 چنان شیر کش آفریده خدایش
 گر اینان فتد در پی قتلِ شیران
 بیکبارگی نسلِ ایشان ورافتد
 برین بگذرانم گواهِ درستی
 باین هر ساله در فصلِ گرما
 بفرمود تا دامیارانِ چاکب

بسانِ مقاماتِ شاهِ درافسر
 بود در خطابش کراماتِ مضمهر
 بعدش بود نادراسته مضطر
 چه از نوعِ انسان چه از جنسِ جانور
 بجز شیر بر چاشجویِ ستمگر
 بمشتا شیرانِ نرد در دل و سر
 که جز شیر نبود شکاریش در غور
 چو شیر تبار بگاوانِ لاسه
 نه بیند کسی در دکنِ شیر دیگر
 که تا این سخن افتد از بنده باور
 چو شه کرد قصه شکارِ غضنفر
 سراغ آورد از شهر برانِ هر در

دامیار مرد شکاری و هر کس که کارهای شکار سپردارد ۱۲ شرح نموده ۳۳۰ پانچ

پُر و پندگان باز گشتند شادان
 همه ز آنچه کرده بند آشکارا
 چو شنیدند شد شگفته چو لاله
 بفرمود در دم فرازند بیرون
 چو شد موکب شاهی از شهر بیرون
 بجفتند آنجا شب ابل ارد
 که بامدادان چو گردید پیدا
 بپوشاند خور بر تن کوهساران
 بیار است سخنچیز که شاه پر دل

ز چندین کنام و گفتند یکسر
 ز رفتن شیران کیسوی کشور
 از آنرو که شد خواهمشاد و میر
 خیام حلال از بر سپرخ اخضر
 فرو آمد آنجا که بنمود رهبر
 چه سالار عسکر چه افرادِ شکر
 فروغ شهنشاه مشرق زخاود
 بزرگ رخ زاهدان خلعت زر
 آیین بهرام شاه و سکندر

پُر و پندگان جویا و جاسوس و متفسر و نقش را گویند ۱۲

سخنچیز که شکارگاه است ۱۳

ستفقه (صفحه ۹۴) ۲ چاکم مرد چالاک ز رنگ را سیگویند ۱۲

در ۳ دره و جایگاه گودی میان کوه ۱۴ واقع میباشند ۱۲

خطا رفت اندر مثالی که دادم
 سکندر کجا داشت اینا حیثیت
 از اسبان خوش منظر آهین سم
 کجا بود بهرام شاه و شکار
 خدای این بزرگی به محبوب علی شه
 چون خنجر که قطعه گشت باری
 شده نامور برشته به پیل
 لنگی دلوله بدستش که بودی
 گنا که پدید آمد از دور بیر
 سرش پر زخم و تش پیریت
 بغرود خسرو و شاقان خود را

همی عفو جویم ز لطف گروگر
 ز خیل ستور و ز اصناف چاکر
 ز پیلان خنک آور کوه پیکر
 چنین دستگاه و سیش میر
 همیکرد قسمت نه بر شاه دیگر
 ز پیلان شاهی بسی یافت زیور
 که مانند او کس ندیده تن اور
 بلای هنر بران جنگل چو از در
 چه میری که چون او نزاده ز مادر
 جنده چو برق و خروشان چو تند
 که در جاب بمانند همچون صنوبر

۱
 گروگر یکی از نامهای بزرگ بزرگ خدای جهان است ۱۲

اگر هر دو تیر تفنگم خطاش
 بگفت این نادید رفت از تفنگش
 بگون گشت بیروز آواز تحسین
 از آن پس خمیه سراسی جلالت
 ندور از پی ناز شستش ندیان
 بدینگونه در توپران چند روزی
 پس آنکه یغیروزی و شادمانی
 چو گزشت زین ماجرا کید و مهفته
 هنوز از تگاپوی در سنگلاخان
 که آمد ز پاکال این مژده خوش

تفنگان خود را کشید آن زمان
 بشد جسم بیوهان پر ز آذر
 همی گشت آن لحظه گوش فلک کر
 شد از جلوه مقدم شاه اوز
 همی بگذرانند و خاصان عسکر
 حتی کرد جنگل شه از بیر مکر
 بفرمود حجت بتأسید داور
 نیا سوده از رنج ره اسب استر
 بدی جسم همراهیان از عرق تر
 که شد دیده ضرغام چندی مکر

ندور جمع نذر و آن پولیست که لازمان بردست مال و آن را بر دست نهاد
 بحضور پادشاهان پیش میانید و پادشاهان را بدست مبار خود بر میدارد و این رسم قدیم
 توپران نام بلوکیت از دکن ۱۲

دماغ فلک شد ز عیشش معطر	شاه از این خبر باز گفت چون گل
ز انبوهی دارها ^۲ سب معطر	ولی چون بیاکال ^۱ سخت است چنگل
نشانی نبوده گیتی سراسر	درخت اندران بوده وقتی که از کس
بخت بدی بر لب حوض کوثر	شجر اندران رسته و تنگ آدم
ستاک همه در لبندی چو ^۳ سر	درختان گزشته ز هم شاخهاشان
مفاک اندران گوگرد دیده بی مر	گیاه اندران سخت پیچیده و نرم
یکی سوده سوده چو رو ^۴ ی مجذ	یکی توده توده چنان موی ^۵ ی سنگی

پاکال^۱ نام محالیت در سمت شرقی دکن که از رگ زرد دست نخوردگی چنگل باقی^۶ است
از هر گونه درختهای کهن^۷ هر گونه جانوران دیوساخن^۸ و آبگیر بسیار بزرگی نیز دارد که از کوهها محصور است
دار^۲ درخت و تیر دراز گفت را میگویند^۹
ستاک^۳ شاخه نازکی که تازه از شاخه بزرگ بر میآید^{۱۰}
مجذ^۴ر آب و رو را میگویند^{۱۱}

در آن جنگل بی سرو پایِ موحش
همه دامنِ فتنه کوهساران
پراز نره شیرانِ پیلانِ وحشی
طبیعی میان سه کوه آبگیر
ز زرفی رسیده نه عقلی بمقش
زدیواره کوهسار است بندش
چو آبشخو ز شیر و پیل است دایم
شیر دل لاجرم داد فرمان
اگر چه بیک هفته آمد مهیا
چه ز اسبابِ بیرنگنی در کین گم

که دارد نه جای سکونت نه معبر
همه کوهپا و زوایای هر در
پراز دیو و از دد پراز مار و اثر در
عیان گشته رنگ سپهر مدور
ز وسعت ندیش کس آن سوی آخر
چه کسار کا فکنده عقابان پر
نذارد کسی زهره کا بخاکش سر
که در دم بسازند سامانِ دخور
هر آن چپین لازم باز خشک تر
چه از مختلف خیلی اشیای دیگر

۱
موحش بیناک و پردشت ۱۲

۲
آخر بالف ممدوده و خای مفتوح یعنی دیگر است ۱۲

چنان مهسداجرمِ شان ز آبرونی
یکی سخت محکمِ خیالِ عهدِ عاشق
ولیکن در آن هفته از بقراری
آرامِ دل یسجِ تنهاد یکدم
پس از باز دیدی چو دالت
ز حکش روان گشت از پیش اُردو
شبِ جمعه بود اَوّلِ ماهِ روزه
که شاهِ جهان بختِ ما خود بدولت
در آمد بگردونه خاص، همچون

چنان نردبانِ سَنَمایِ رُبر
یکی خوب دَکُش چو آغوشِ دلبر
ز لب بود شایقِ شِیرِ اشکر
خسروانه بشامانه بستر
نگردد فراموش از آن بانق
که آنجا روند و فرزند چادر
ز سالِ هزار و سه صد شش فروتر
همی راند تا ایستگاهِ ششم^۱
بیرجِ اسد آفتابِ منور

^۱ اشکر بمعنی شکر زده است که شکر زده باشد ۱۲

ششم^۲ همنگ قلندر مخفی شمند فرست که در فرانسه کالک کابل
و گاری آتشی را بیگویند ۱۲

روان شد قطار محفّه چه صرصر	فد اگشت چرخ و دو شافت از انجمن ^۱
کز آنجا بار دو بدی صاف معبر	صبح دگر وارد آمد بجای
بر اسبان تازی بریدند کیم	مر آن راه را شاه با چاکرانش
همان دم آهنگ صید غنم	بار دو در آمد زاردو بر آمد
افتی گرم شسته بگردار محبر	بوقتیکه از حدت تاب گرما
در آن قرص خورشید همچو سمنده ^۲	فضا همچنان دوزخی پر ز شعله
زمان تافته چون تنوری پر آذر	زمین تفته چو کوره توپ سازی

شافت^۱ سوت و صفیر لبند آوازه ۱۲

انجن^۲ آن کاسکه را گویند که در آن دستخواه سجار لقبیه

شده است که بنزد در آن همه قطار کاسکه ها بر راه آهن

میدوند انگریزی است ۱۳

محفّه^۳ آذرادر دکن پاکی میگویند و اینجا را داز کاسکه سجار است ۱۴

عرق بر بدن همچو سوزنده احسگر	مرق در تن از باد جسته غاله گشته
چه سام نریمان چون ستم ز	شیر را در باره رخسار صولت
ز کوهی کوهی ز کیدر به کیدر	دوسه روز از بام تا شام گلهان
گشتند پید اچو در روز اختر	همی تاخت بر قصد شیران شیران
از آرزو که هستند با هم برادر	چنین بینماید که شیران میشه
یکی ماده باشد بیک دخت خواهر	یکی شیر با دیگری عمه زاده
بماده شود جفت ز همچو شوهر	میان شان بود رسم پیوند خویشی
یکی گیرد از خاله خویش دختر	یکی دیگری را نماید پدر زن
رود از بربیک بدگیر میسب	شوند آگه از حال هم گاه و بیگاه

^۱ مرق چربی های نازک که بر بالای شور باست و مطلق چربی ^{۱۲}
^۲ جسته جرمی را میگویند که از پیله پس از گداخته شدن گرفته شدن چربی میماند ^{۱۲}
^۳ بام اینجا بمعنی هنگام صبح است ^{۱۲}

چو این هست ثابت عجب نیست چندان
 که در تو پیران زنده نگذاشتی
 پس آندم که خود پیشخانه مبارک
 یقین کرده باشند کز بهر ایشان
 وزین خوف جا کرده باشند خا
 وگرنه چه شد مایه کایشان وطن
 پس ای شاه بنذیر عذر زمانه
 که آنهم برای همین بود کایشان
 مبادا که یکباره بی صیدمانی
 خوش است از چه صید شتر ^{ولیکن} بران
 که گاهی بخرم دلی بزم سازی
 گهی بهر نظم و نسق پیش خوانی
 گهی جش گیری گوی ملک رانی

بیا کال اگر گشته باشد مشتر
 نفنگ شه نامدار دلاور
 بسر حد ایشان منور و آملند
 رسد اینک از پی شهنشاه کشور
 پیاپی بر کوهساران دیگر
 نهادند و آواره گشتند کمر
 به شیران گر این بار گردید
 رهند و شوند از تناسل فروتر
 چو گرد دهنی کشورت از غنفر
 بود تحکما همت درین فصل خوشتر
 گیری ز دست گل اندام ساعر
 امیران ملک و دبیران دفتر
 که تا گردت هر دو گیتی میسر

خدا را اگر از خویش خوشنود خواهی
 چونوشیردان عدل کن باریت
 بکشور نظر دار مانند کس
 بفرز انگی باش عادل مردم
 بر دانگی باش باذل بسکین
 بر انداز از بیخ بنیاد ظالم
 نمون ساز ماسی که کج گرفته بالا
 منه بر سر کار بی رحم خساین
 ز حضرت بران بر که او پست فطرت
 بیا کیزه گوهر سپهر کار مردم
 چو اکبر شوی گر چو اکبر یاشی
 که اکبر بنشیند چنان گر نبودند
 جهان همچو بحر است لیکن نه بحری

رضایش ہی جو کران نیست برتر
 که تا نام نبی ز فقیر فزون تر
 به شکر معین باش مانند سحر
 فقیر و غنی را بسین جز بابر
 که تا سر بر آری توانگر محشر
 به چشمان آرش فرو کوب نشتر
 و گر آب و خاکش بود شیر و عنبر
 بزین بر دل آرزو باش خنجر
 بخدمت گزین بر که او نیک محضر
 که خاری نیاید ز پاکیزه گوهر
 طلبکار دانش در و مرد پرور
 ابو الفضل و فاضلی بدرگاه اکبر
 که در آن تواند کس انداخت لیگر

بر آن بحر بیک ز ما حسابی
 که کر عمر صد تن بش از دمی
 پس آن به که کوشیم در آنچه ز یاد
 به آنکس قبولش نیفتد شیم
 که اندر ز بحر در نر خد خبر آنکس
 نکوئی که از هر کسی شد ستود
 بشاهان بود افضل آن شاه که باشد
 همین خصلت شاه باشد گزیده
 چنان حکم راند بکشور که باشد
 بیدار او شاه گردند مردم
 چرا این جمله زیدان بخوت نهاده

لکمی صورت هیچ و که شش چنبر
 که عمر است یکدم میان و دم در
 پسند ز ما در جهان مگذر
 افسر ما بخواند روایات حیدر
 که شد نزد شهر چون دان خنبر
 ستوده تر آمد ز شاهان صفدر
 بصورت شهنشہ سیرت قلندر
 که چیزی نگردد بدورانش ابر
 رخ اهل ملکش شگفته چو عهر
 بدان که تشنه لب از روی فرخ
 بخوشحالی از دولت و ملک برخوردار

شرف جایهائیکه از رگزر گودی در زمین رود خانه پس از
 گزشتن آب از آب پرمیباشند ۱۲

چو شیران خوشنوار شیران مهر	همی تابناک شدند در جان بیکاری
که در دستش از آسمانهاست محور	بود یارت از لطف کیهان خدائی
خطیبت هند پای بالای منبر	دو صد عید باشادی و کامرانی

فدائی بحبای کبی شایانه
ببیند بفرق عدوی تو معجزه

در مدح مرحوم نواب سرسار خبک مختار الملک
میر تراب علیخان بهادر مدار المهایم مملکت
دکن صانها الله تعالى عن الفتن

و ده که تا نیمه در خسته گزینیم دگر	رمضان نیمه شد و خمت در نیمه بگر
که سنجیده گوید سخنی دال شور	فی سنجیده سخن گفتیم و بس زشت بود
آنقدر از همه مردم که نیاید بشمار	رمضان خمت بگر با بختین روزه
که خود اعلام در دوشش مهر آگاه	فی خطا رفت که ظالم بسفر بود و نه
شش طلایه ز بهبه سوی شهر آمد در	خیمه موکب او بود بسی دور ز شهر

در سنجیده سخن گفتیم

بهر کجا مومنکی بود و ضعیف النفسی
 و آن لغز بود که بر کام نهادن می
 رمضان بنظر باچه قدر بدست نخ
 صحت آن لغت ^۱ زرقی است که کز غلا
 و آن سلخو انسی تو که در حضرت تو
 مردمان بهر تن خویش مرض ^۲ کنند
 و رتائند که بر خویش به بند مرض
 رمضان نادره شایسته تزیین ^۳
 سر و سرنگ بهر فوج پس بیت چا

پیشوازش دوسه منزل بشد از شهر بد
 مهر سی روزه مران یگینان ^۱ بگیر
 کیدل آسوده بروی تو نیاید بنظر
 خواهد آزار به نماز شب ^۲ او را و سحر
 و رچه سالی زمی میش نمانی ^۳ بحضر
 بلکه جویند زبیداد تو بر جسم حذر
 بگریزند ز آسیب تو باری بسفر
 و نیکه بی جنگ کند فتح بسی نادره ^۴ تر
 قرب سی فوج بهر سال بیار دشر

شرح مفعول (۱۰۶) طلایه یعنی شکر پیش جنگ است و نیز آن سته شکر را گفته اند که

پیشاپیش سپاه گرانی ره نورداست ^{۱۲}

^۱ زرق ^۱ یعنی عمیق و پراست ^{۱۲}

^۲ حضر ^۲ اینجا یعنی ضد سفر است ^{۱۲}

سولجان پرچم رایت کند و بفرزند پس پی دیدن آن خلق دوخته شود باز گویند که پایر و دیگر شایسم قوم دیگر که نذرند رهی خبر تسلیم قوم صادق که ریش باطاعت بند و اندک رسد که طرار و جهان شود در نظر روزه بدارند چو فسر زین فوج او طعمه نمایند ز سر تا پایک من چو اینان ز سر پاش نخوردم رمضان گرچه مبارک بحال است و	بر فراز افق از سوی سپهر اخضر قومی از راه تباعت نمایند گذر بر فرستنده توتیج نذاریم نظر بر دوستمند کی صادق یک شکر آب از پوست بردشان توان پیکر طاعتش بفرایند بطاهری مر پس بختگمش آرند و غورندش شکر بطریق که گزد دل بی از ایشان تر وان قریب است که بر آگندم مغربر دوست فرسای منش دیم و دشمنی

سولجان ^۱ با فتح یعنی هلال است که ماه تو باشد ۱۲

پرچم ^۲ پارچه الیت که بر سر علم و رایت میکنند ۱۳

تباعت پیروی و دنباله روی ۱۴

در سلوکش نشاءم چون کوراه صواب
 بکرم آنچه کند بارمضان شه زقار
 صدر دیوان قضا حوصله فتح را ملک
 آن نهالیت وجودش بگلستان جهان
 دست پرورد خدایت که بر خطه نثر
 تربیت یافته در سایه نردان که بود
 آب خورده است ز حشر شیه خورشید ازل
 از صبا می چرخد برین یافته نشسته
 یارب این گلبن سیون که نشاندی کن
 جاودان سایه بر همه پاشیده بار

به ازین نیت که باری بجز نهم زهر
 سه و سال از امام سید سادات بشهر
 چون علی فاضل و مختار جهان پیغمبر
 که بیالانود سدره چنان بالاور
 از یکی پنج شاخش همه آفاق لمر
 سایه افکن چو بهایه گیتی گستر
 که بود فیض دودستش همه سیم و نهم
 که بشد نکست خلقش همه ملک ستم
 این مبارک شجر این سر و همیون نظر
 رده مدوی سومی ستانش خزان صر

نشو ^۱ بمعنی نواست که بالیدن باشد ۱۲

سمر افانده و هر چه آشکارا و مشهور باشد ۱۲

نه من ایندم پی شکرانه احسانهای آن معانی که من از صورت نکیش دیدم مزر بانی همه روی زمین را بسزا تا بود در رمضان قاعده روزه پیک	لب گشادم به نیایش چو کی دستگر هر که دیده بکند گفت ره را باور با ندامت و زهانت بدلتش در خور تا ز کیمیا نباشد رمضان اقرونتر
در تنبیت ماحبت جناب استطاعت شرف الاقبال^{الهدی} آن تا شر که از دیده فدائی کن با دافزوده بقدر یک ز مهر است اثر	دست را لامر اهداد از دنگستان
موجب اقبال دولت از او پاکست^{بار} گرچه او بر دست دولت شاه باز^{بود} بر زمین سخت بود او چشمه زانیده^{بود}	جلوه در بار آغا گشت ز اینجا گشت باز او ج گیتی کرد پر وازی و غنا گشت باز روی دولت سوی دریا کرد و دریاست باز
^۱ نیایش مینگ ستایش دعا گوئی و شاخانی است و هر چه از متم تخسین و آفرین باشد^{۱۲} ^۲ آثر آنچه از کارهای نیک بر جا و بر پا باشد^{۱۲}	

بارخی خورشید دار از شرق سوی
 پیش تخت آسمان وار کون و کنواریا
 پیش ازین اقبال ملک در وجودش ^{شجاعت}
 همچو نسل طیار از درگاه شه سجاده
 بادی همچون خسرو کافی بره سباده
 رفت از اینجایانی از وجود پر خالی
 همچو ماه چارده اختر فروزان رفت
 سنگ در راه پیش شد ملایم همچو آب
 حاشدش گری مثل کوشید سوی عشق
 سوی جسم جان و هرگز کز دستش رفت
 آری آری برین گریچه دریم قطره رخت
 تا سر به راه تغیر سلاطین باشد این
 جاودان باد این سخن روز بان عالم

باطلومی سوی شرق عالم آرا گشت باز
 همچو مه تابید و چون رشید از آنجا گشت باز
 قدر ملک رفت و افزون تر از دنیا گشت باز
 خدمت شه را که لبه چو جزا گشت باز
 با خیالی چون فلک صافی ز غوغا گشت باز
 با سری از مغر پر خالی ز سودا گشت باز
 وزار و پا خشد از خوشی و گشت باز
 پیش پای دشمنش چون سنگ خارا گشت باز
 بر زمین ابلیس نام و رسوا گشت باز
 چون عای ستیاب از سوی بالا گشت باز
 زان برون هر قطره لولوی لاا گشت باز
 که سه شب دور از نظر شد ماه و پید ^{گشت}
 که زلندن شاد دل نواب الا گشت باز

در ستایش اعلیٰ حضرت	دیده راهی بدمان تو نبوده است هنوز	حجاً ناصرالدین و قاجار
اقدس شاهنشاه	دل گمانی بمان تو نبوده است هنوز	خداوند ملکه و سلطان
نه چمن باده نشد پیش تو در خلوت خاص	میچکس پی بجان تو نبوده است هنوز	
دیده بر سرخ تو باز نگشته تا حال	فکری آهون به نشان تو نبوده است هنوز	
گرچه ز آثار صفات تو بود مطلق نطق	سخنی ره بر بان تو نبوده است هنوز	
با ابد عقل چه گشته گیش کرد و جفت	بوی از راز نهان تو نبوده است هنوز	
در نهانخانه حسن تو کی آید که غریب	پی خورشید عیان تو نبوده است هنوز	
باد انفاس خورش من که زجا کوه بکند	پری از کاکهش تو نبوده است هنوز	
سیل خواب سر شکم که زره پیل بر	خاری از لاستان تو نبوده است هنوز	
صیت عشقم بجال تو که عالم گرفت	ره بگوش دل از آن تو نبوده است هنوز	
در بر دست چرا بره از دولت و اصل	با عنایت روان تو نبوده است هنوز	
تف در دم که بسوزاند تر و خشک جهان	سردی از دل بجهان تو نبوده است هنوز	
دود آسم که سیه کرد آتش جهان	رونق سرور روان تو نبوده است هنوز	

آنچه باشد لبِرت عاشقِ بیچاره که سود
 دستبرد تو لغتِ عیان لیکن دست
 بس گهر دطلبست سود و بد کیش
 غیر گزشت ایران تیر از وحشی لال
 ناصر الدین شه راد ای که کهن چرخ بر
 چرخ چاچی که بود تیر کشتن چوگان باز
 نیزه مرگِ مفاجات یکی قطره کعب
 عهدشاهان سلف در شرفِ عدل و کمال
 دشمن از قهر تو و در فلک آید محو
 چه کرمی تو که انسان شده جویش بر تو
 بنده چون به شد از لغتِ شامش ^{ستخوان}
 هست پرورده چو ملوکِ خداوند نعیم
 سوختن آتشِ افلاس و بزرگی آری

در رو پر زریان تو نبرده است
 کس فراسوی کمان تو نبرده است
 گهری ز کف کان تو نبرده است
 وزنی از بار کمان تو نبرده است
 گرو از نجات جوان تو نبرده است
 گوی سختی ز کمان تو نبرده است
 زاب سرشار سنان تو نبرده است
 بیش از فضل زمان تو نبرده است
 جان بخبر بامان تو نبرده است
 ریزه از لب نان تو نبرده است
 منت از کس بجهان تو نبرده است
 بهما هم ستخوان تو نبرده است
 چون بد از جیره خوران تو نبرده است

تا هوید است که یورش همه و خود کین	بسقره گیان تو نبوده است هنوز
شاد زی شاد که پیغام شمی ز می وید کس بخز شوکت و شان تو نبوده است هنوز	
چاکر آسختن که دهم و قیاس خدمت غارچی بر دشتاب بدوز النوبیت و خاک میوس و آنکه از وی بخواه اذن دخول	بتواند کردنت احساس لیک چون پانیش در کریاس دید ه اش کن بسطج خاک ماس تا نیابی نگر دی از احراش
۱ احساس در یافتن و درک کردن چیزی است بمیانجی کی از حواس^۱ ۲ غارچی شرا بدار و جامدار را گویند که ساقی باشد^۲ ۳ کریاس سر پوشیده است میان در برونی و در اندرونی خانه نزرگان^۳ ۴ ماس بر خور دگی چیز است پخیزی دیگر^۴ ۵ احراش معنی اقامت و مقیم بودن است در جایی^۵	

باریاب از نمودن آن رخ رشید دولت جاودان و عمر دراز از زبان منش دعا بر خوان اسی ز بس کام سخن فشیرین اسی می دگشت بجام طباع پیش نخبت که عین بیدارست	که به عالم دین ز رنگ کو اس ^۱ تو و من گشته هر دو راحت ^۲ کای خداوندگار هر هر جا ^۳ سخت مشکل شده ترا پر ماس ^۴ حد قد عقول را مقیاس ^۵ نخبت کونین را زمان لغاس ^۶
^۱ کو اس خوی و خصلت و صفت ۱۲ ^۲ خاس با فتح و تشدید سین اول بسیار درک کننده و دریابنده ۱۲ ^۳ هر جا بس بمعنی بزرگ است ۱۲ ^۴ پر ماس نیروئی است که بازی آنرا قوه لاسه میگویند ۱۲ ^۵ مقیاس آلتی است که بدان هر چیز را اندازه نهند ۱۲ ^۶ لغاس در خواب بودن است ۱۲	

دلوهای سیاره را امراس ^۱	ای بچاهِ دهنارخت ز شمع ^۱
نبود چون تو در کرم حساس ^۲	در همه هموشان بیدلِ حیات
در طواریست معنی اشماس ^۳	صورت از پسِ سیاحِ خیال
لفکند هم پی یقین مرواس ^۴	چون بچاهِ الوهیت ز انزوی
زود برزد بگردنِ هر ماس ^۵	فریزد اسیسم ز تیغِ یقین
با وجودیکه بود بس فزاس ^۶	شد سر دیو دون جد از جسم

۱ امراس	جمع مرس که بمعنی رسن است ۱۲
۲ حساس	کریم و جوامزد و خشنده ۱۲
۳ اشماس	جمع شمس است که خورشید باشد ۱۲
۴ مرواس	بازی رسنگی را گویند که در چاه های عمیق برای این آنگند که بداند آب در آن
۵ هر ماس	بامش بمعنی دیو و شیطان و اهرمن است ۱۲
۶ فزاس	اینجا مردِ ستبر گردن قوی میکل است ۱۲

آب را نوز اگر کند کس فرض	هست رویت شگرف تر قلاس ^۱
صدفی آدم بدیع بدست	تا بدریای قوشت دم قلاس ^۲
پرزگو بهر صورت گردون	دست پرورد و دولت پرکاس ^۳
چونکه این خاتم سلیمان کرد	دیو سیخو است از منش اساس ^۴
صدقم اندر ره تو نه پسندید	گوهرم را ز خبث دیوانجاس ^۵
دست دیو و امین از آن کوتاه	شد که پنهان نمودنش پلاس ^۶
قلاس با فتح و تشدید لام دریای بزرگ مواج است^۱ قلاس با فتح قاف و تشدید میم غواص است^۲ پرکاس اینجا بمعنی طلوع طلیعه آفتاب جهان تاب است^۳ اساس اینجا بمعنی غایبیدن است که ر بودن چیزیت از دست کسی^۴ انجاس با زیر پلید و نخس گردانیدن^۵ پلاس پارچه های کهنه مندرس و اینجا کنایه از تن فرسوده است^۶	

زان بهایش ز دهر گشت گران	که شدش پیشه پیش تو آخباس
قیمت آنرا که پیشه غنیمت است	دهر را در فرودن است تماش
ای عیان از تو در تو غافل خلق	راست همچون زکان سیم قدم
زعطای تو بهره یاب جهان	بهوایتو در فغان رجاس
بوی مهرت بجان من بوزید	کاشنی شد مرا تن دیاس
دیده ام قطره ز شوق فشانند	گشت مهنک بحر در قسطاس

۱ آخباس اینجا یعنی فرومایگی نمودن است ۱۲
 ۲ تماش بایش یعنی کار و شغل و پیشه است ۱۲
 ۳ قداس با پیش اینجا یعنی مهره ایست که با اندازه مروارید از نقره ساخته باشند
 ۴ رجاس بالفتح و التثنیه اینجا یعنی ابری است که بارعدو تندر باشد ۱۲
 ۵ دیاس یعنی کلنج حتم است ۱۲
 ۶ قسطاس ترازو را گویند ۱۲

^۱ دیدم از چشم خورشید نشنیدم ^۲ امی ز رحمت گشوده جاویدان ^۳ خاتم را که آفت دیوان ^۴ چون سوی پیشگاه حضرت دست ^۵ نپسندی ز شرم گرد زرد ^۶ چونکه افتد به بنج آجال	^۱ کتاب سحاح را بر دضریاس ^۲ سوی دلساز کوی خود بیناست ^۳ داشتی در نگاهبانی پاس ^۴ از نیازش مونس کنم اخلاص ^۵ چهره ام همچو از خزان ایراس ^۶ ز او ستاد و ابرویت اقواس

^۱ سحاح بافتح باران سخت را گویند ۱۲
^۲ ضریاس باضم اینجا بمعنی باران اندک است ۱۲
^۳ میناس دریحیه ۱۲

^۴ پاس بمعنی حراست و حفاظت و رعایت است ۱۲
^۵ اخناس بازیر اینجا بمعنی پس بردن است ۱۲
^۶ ایراس زرد شدن برگ درختان ۱۲
^۷ اقواس جمع قوس است که بمعنی کمان است ۱۲

چشم شوخ شمشاد تراش	چون بدستان غمزه سحر
تیر عشق ترا شدن حال	نزد گرچه غیر جان جنیز
ورچه گردد منرای من احسا	لیک عرضی مراست در ره
ورچه باشد عدم که ارکا	کز وجودم لبوی شهر معاد
تا بفروردم ز تن آلاس	از بهمان باده که داوی دوش
چرب اندر فضیلت الباس	ز آب دادن شنیده ام که نوا

تراش با فتح و تشدید را اینجا بمعنی تیر ساز است ۱۲
 بر جاس بازیر بهر شکا ریکه در هوا بد ف تیر شود ۱۲
 احسا بازیری اندازده ناسرگونی و دشنام دهی ۱۲
 ارکاس بازیر بازگردانیدن است ۱۲
 آلاس بالفیه حده بمعنی زغال و انکشت است ۱۲
 الباس بمعنی پوشانیدن جامه است کسیرا ۱۲

تا که اجر تو ساقیا چو نست که بدلمای سر دشته بان شاد ذی ایدل منت محمّد بگشایند من که حاجت نیت با فدائی مغایر ظلمت ضعفش ابر وجود متولیت	اسی رمنه کاینات را بهشاه در سقای نهادۀ اقباس ^۱ کز تو دیدم وفا بجان یاس ^۲ ناقه خانه زادر ایه عکاس که تلف شد براه استیناس ^۳ زیر بار غم تو دیده هلاس ^۴
شبانیکه گوسفندان را بوقت شام بهم بچو اند و پاسبانی کند ^۱	بهشاه
علم آموزانیدن و آتش بکشی دادن است ^۲	اقباس
معنی ایاز است که عسکرم محمود بود	یاس
بالفتح بمعنی زانو بند شتر است یعنی آن رسنی است که بر یک زانو ^۳ شتری بندند که بچرود و در زورود ^۴	عکاس
جویای انس و الفت و صحبت شدن ^۵	استیناس
پایش لاغری و بیماری سل ^۶	هلاس

کر بود در غم تو خرد و ضعیف	نبود در عنایت و نفاس ^۱
هست هر تیغ ^۲ بلای تیز	نیت آگنده مغز بر کباب ^۳
در لرستان سختیاری مین	سر استبر و سینه فرط ^۴
نسر در دهنودش از درگاه	کز جنون گشته همچنان ^۵
من گفتم چو سنگ گرد سخت	غم تو نرم میکند طاس ^۶
چون دگر دل نگه کنده امان	چون بسیند لغزه عواس ^۷
نفاس ^۱ مرد نادان شمشیر کند ^{۱۲}	
تیغ ^۲ یگانه شمشیر است که خمیدگیش مانند بلال و بسیار قابل تعریف است ^{۱۲}	
کباب ^۳ بامیش مرد بزرگ را گویند ^{۱۲}	
فرط ^۴ با لکسر پن و عریف ^{۱۲} است ^{۱۲}	
ستاس ^۵ با فتح هر کار که شوریده و پیرشان شده باشد ^{۱۲}	
طاس ^۶ با زیر سنگ سخت بزرگ که آن استخوان خرماری شکسته و آرد میکنند ^{۱۲}	
عواس ^۷ با زبر و تشدید و او معنی غارتگر است ^{۱۲}	

پایداری ز دل گریز و چون	دهدت ناز رخصت انکاش
عافیت زین ره ارچه ممکن نیست	که ودان راست موقوف انماش ^۲
لیکن ارمیت تو باشد یار	چیت تا سر نهد بدل افلاس
انقدر دارست امید لطف	که نیاریم در ره ایاس ^۳
نمائیم یار ابله نسیر	گر چه چرخ است دشمن کس ^۴
التیام زالن و ناخوش	در غور نش نیست هر آس
که در لغت دلِ فدا می غون	
لا بدم شد مغربش افلاس	
انکاس ^۱	بازیر سرنگون ساختن و باز گردانیدن است ^{۱۲}
انماس ^۲	بازیر پنهان شدن صیاد در کین صید ^{۱۲}
ایاس ^۳	نوسید ساختن و از کار انداختن ^{۱۲}
اکپاس ^۴	بافتن جمع کپس است که بمعنی زیرک و هوشیار است ^{۱۲}
التیام ^۵	بهبودی یافتن زخم است ^{۱۲}

هر چند نیکتر گردد یقین	محکم تر آیدش بنظر دهر را سگ
یارب چه ساحری تو که از عجز بخرد	کنند در صنایع تو دیده قیاس
تا خود حریف نرد و گوید کز آخر این	بر تخته فضا همی افکنده قداس
این خود چه عالمست بنا کرده خلق	دم دم شود تباه و نیاید وی اندر اس
مبدای این کجاست که غور اندازان	سازد قدامتش بعد ای کوس
این بیدق مسلح خاکی بکی گزید	در خانه بکج زدن شاه و قیاس

قداس^۱ بایش بمعنی مهره ایست که از نقره بشکل مروارید سازند و اینجا
از مهر نرد است که آنرا تاس و کعبین هم میگویند^{۱۲}

اندراس^۲ کنگی و کهنه شدن^{۱۲}

مبد^۳ جای نخستین و محل است^{۱۲}

قدامت^۴ مندر داشت است چنانکه باستانی ضد تازگی است^{۱۲}

کواس^۵ بایش اینجا بمعنی گونه و هیأت ظاهر است^{۱۲}

بیدق^۶ بمعنی پیاده شطرنج است^{۱۲}

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

افسوس از اینکه نسیم اندر خور وید^۱ شاد ادلی که بهتر تماشا با غرت تا کشتگان لعل ترادر وفات^۲ زبست^۳	چون خوش مرگ را بر سگاه افتریش مجبور باشد شش بخلاف حبس از نیستی کفن بود و از عدم لباس
	یار بچنان کنی که فدائی شود بهر د عشق تو معرفت خود خدا شناس
جهان چون تازه بستانست زالی بوباش^۱ چه بستانی خوش آب و لغیر بغمم است^۲	مر و گر عاقی ز اسب تبانان به بتانش بود مدغم لغر و درین خرد آفتابش
و عید^۱ ترسانیدن است کسیر از سزای بد^۲ اقراس^۲ اینجا بمعنی سوار شدن بر اسب است^{۱۲} زبست^۳ اینجا بمعنی زندگی و حیات است^{۱۲} آب^۴ در اینجا ماه یازدهم است از ماه های ترکی که از سه ماه زمستان وسط واقع شده است^{۱۲}	

نماید همچنان گلشن دلی در عین شادابی	گشت در خاک زلفت باغبان گلها نمی خندانش
بوقتی که جوآن گردد ز کز و فر و فردین	بینی لاله ز گین جز از خون جوانانش
نماید عاقلی را گلشن آرای جهان عاشق	که رویاند دلش از خشم و این گلها می خندانش
چون دیدم مدار ایست طغیان رشت ^{عاشق}	چون دیدم تلف کار است بطلان سیرت ^{عاشق}
حذر را از بد حالش ز صورت دیده ^{شیدم}	بخشیدم هر صوت مدارایش طغیانیش
ننیدیم که ضایع کرد و باطل بایه عمرم	که نبود نقطه بیرون بدس از خط بطلانش
که سبب از پی کیس نمیاوردم بخرج آنرا	بقلم آستین بر زدنیفا دم بدانش
امان هرگز نخواهم تا تباه گردانیش ^{شیدم}	بن احت بنجویم تا بفرساید ز بندانش

^۱ نعمان
 بایش نام یکی از پادشاهان عراق عرب است که در
 پرورش گلها و ریاحین و ساختن عمارات عالیست
 رسائی داشته و باغ و عمارت که برای بهرام گور ساخته است از نعمان بن
 امرء القیس هم میگویند^{۱۲}
^۲ سیرت و سلا
 بمعنی تمامی حالات و اخلاق کسی است^{۱۳}

الا تا نگردی دست جهان الطبع مغروم
 بجز افسون نیاموزی همی در عرض تعلیمش
 دلانیدیش از کمرش بهین با مردوز غش
 نه من گویم که محسوس است یکجا با تو کردارش
 اگر فرو دگردی پشه سان تازد مغرت در
 چه کشورهای آبادان که ویران کردیشان
 چو بر او نگری جاوید میدان کن فکری
 همش تا بوده کار آرد و بر د جانور بوده
 یکی دستار خوان گسترده خامه نوع طاعت
 ز هر کوب چون بدیتی قیامت بر موابستی

آنکه دادن از خواهر امان بالله است اسماش
 بغیر از این ندوزی همی در بند احاش
 جواب استمالت را بر ویدون زرفاش
 چو خورشید است روشن بر لب لعلش
 و گرستم شوی چاه است در ره آلوداش
 چه شکری می چکنیزی که گم شد در بیاباش
 همین شغلش همین کارش ز آغاش زبانش
 از آنز و عاقلان خوانده چرین گاه حیوانش
 بیاد جنس حیوان مرطفیل غرمهاش
 عیان بینی اگر بر جد امکان طواریاش

استمالت^۱ بمعنی ستی دادن و دلجویی کردن است //

طفیل^۲ پیش آنرا گویند که ناخوانده همراه مهمانی بر دعوت کسی حاضر شود //

یکی را از تو که یقین غنودن چون در یک شب
 بهراختسوی گل بن دیگر فرق کُلی را
 چو هر یک از کواکب با دی حرم هوا بینی
 دگر روحی معظم را بر ارواحی بسیاره
 بجلب نفع و دفع ضرر باشد تا بد هر یک
 بر ارواحِ معظم نیز قدسی موهبت نشاید
 محیطِ خستوان برترین در رتبه و الا
 کنم چون ذکر می از خشن که لالم اندر و صاف
 یکی هستی است مطلق را صفاتش را ظهور
 فروغی را دجانی را که اندر چشم و تن بی

بر نیم فهمم کن مقدار جسم مایه جانش
 که از هر کل نجاسیت بود جزئی با جانش
 بهین روحی گرامی را درون فرخنده د
 بین جان فرینشایی بر آنجه سلطانش
 صد و حکم اندر پای تخت مهر خانش
 همه گوش و همه بوشتند در دربار فرانش
 ندانم چیست دانم اینکه خواهم رفت قریبا
 کنم چون وصفی از رویش که گشتم محو و حیر
 که در ذاتِ مشییه جمله ثابت بوده اعجابش
 بود ز آثار یکتاب از رخ خورشید الویش

قدائی را چه حد آن که راه اولسرو پدید
 که در درگاه هزار اند در بان همچو کپویش

کیوان باز بر نام ستاره نضل است که سیاره بزرگی است ۱۲

نست چو محمد و در عالم فضائش	هر چه کنی منکر کن جز فاش
گیتی اگر نیست مغلط ^۱ است	دور ز اندیشه ما انت هاش
و کسی انکار نماید نر است	گر نباید بر بی ^۲ ابت ^۳ اش
نست جهان غیر بساطی بسیط ^۳	بهر بساطت نبود انطوا ^۴ اش
انجمش اقداح و بهر کی فراز	آمده سر پوشش بشکل سماش
ماده اش حله روان ^۵ حیات	نخته ز الوار ^۶ کرم کبیر اش

مغلط^۱ اینجا بمعنی همیشه و جاوید و سر نرو پاینده است ۱۲

رهی^۲ بمعنی بنده است اینجا بمعنی خود گوینده است ۱۲

بسیط^۳ بمعنی گسترده و پهن است و در اصطلاح حکما هر چیزی است که مفرد باشد و با چیز دیگر آمیزش نیافه باشد ۱۲

بساط^۴ گسترده گی و پاک بودن از آلاش و آمیزش ۱۲

انطوا^۵ بهم پیچیده و تاه شده و در لغت دیده شده است ۱۲

هر چه بود مستعد اندر وجود	میدهد این خوانِ سرمد غلش
ذره و خورشید خورندش طعام	هر کسی اندر خور اشتهاش
از ارزش تا بابد میسبند	کم قدح نشودش از گرمش
حکمتش ادویه نیک طعم عشق	در دگر امی ز کمالِ دوش
بر چیده این سفره گهی دان کبرک	سازدی احسانِ سفره خداش
تا گرم از یاد نبوده کریم	تا که نگردیده فرا مش عطاش
تا ز سخا دست نشسته است راد	تا بنهایت نرسیده سخاش
سفره گسترده او ناگزیر	غیت بتصدیق خرد انطواش
گر تو تصور کنی اندر کریم	من نتوانم کبرم انتماش
قر خدا چون شود آتش فروز	فرض خرابه نکند انطاش

۱ سرمد بمنتسم میم و فتح ثانی معنی همیشه و جاوید است ۱۲

۲ راد بهنگ داد معنی کریم و بخشنده است ۱۳

۳ انطفا بمعنی خاموش شدن چراغ و آتش است ۱۴

هست جهانِ العمل بس پدید	نیست مرا تا بسر آرم و فاش
چون زو فامش شد هم بی نصیب	هیچ وفا خوانی آخر چراش
باری ار اندیشه کنی از جهان	هیچ پسند از جزا ز من بهایش
از از لَش دَان ابد بود و تار	چون نگر می دوشِ جهان بگش
گیتی از آن روی که حق دوخته است	در خور بالایِ کرامت قباش
می توان وخت ز تقلیدِ جمل	رقعه برهان بدلیلِ فاش
وقتی بیکار نبودش صفات	تا نتوان فرض نمودن بقاش
از چه تبا پیش پسند وجود او	حسن و شگوه از خود و فرو بهاش
کس اگرش ز گنجه رخبت نگ	پیش خردمند ندارد حناش
در گذرِ رحمتِ سرمد خدا	بر نسقِ عدل نهاده نباش
چسیت جهان بر می خبت مثال	جامِ منور رخ خورشید هاش

سبا^۱ خروده بانگ از پایانِ یزگی و سبکی در هوا بخت اند و بر زمین نمانند و همین در پرتو آید یادار میشوند^۲

کسا^۲ بعضی عبا و بر گونه بالا پوشش است^۳

با خبر از صفوت می اصفیاش جاهل بدست حواله خطاش یک محبتم شده بهر غناش کلامه گشتاه گدای صفاش در نفسی خاس آل عباس رو بشنو واقعه کر بلاش	باده آن روح و خود جان هوش سرخوش ازین باده بود مو شمند یک تماشای شگفته بهشت هر چه درین دهر می صاف بود پاک بیک حسره لغز بود لوش ایدل اگر بخودیت خواهش است
	عشقی از آن جرعه فدائی بمان ساقی منم بود حواله مراش
آنا از غمان شروع نمایم بقصص^{۱۱}	در گریه از مان نشوم بخطف خلاص^{۱۲}
اصفی^۱ جمع صفی است که بمعنی مرد پاک پاکیزه سرشت روشن دل است^{۱۲} غنا^۲ بمعنی رنج و محنت و مشقت است^{۱۳} گشت^۳ بازیر نام آنکس است که تازیانش آدم صفی الله میدانند^{۱۴} مان^۴ همنگ ورق آو آتشین بگرسوزد ز ناک و دمی با ختمی کشاید نشو^{۱۵}	

قصه گوئی و دنیا کار و در قصص است^{۱۱}
 اقتضاس^{۱۵}

نمایستم تغیرت دل می امان زار می آه و گریه یکجا شدند جمع تیشی نشد برهنه و در خون لم طمید غم قاتل دل است و بود دست آن مشکل شده است بر من بچاره سخت ای برقی خاتمه سوز که بگذارد از تو	از گریه و شکوه و افغان و غم قصاص این غم برای بنده شده خالق عرش اینست حیرتم که کنم از که استفا^ص محکوم هم نم کرده ز حاکم کی قصا^ص با آنکه خصم را نه پسندیدم اعتیا^ص یک شعل بس بود پی ویرانی خا^ص
^۱ شکوه آواز است که گاه گاهی از سینه مردم بسوی مگلو پیچید بازی فواق میگویند ^۲ عراض با قح رسانی است که کردن و بازوی شتر را بدان می بندند ۱۲ ^۳ استقام خونخواهی طلب قصاص نمودن است ۱۲ ^۴ قصاص بازیر کیفر سزا ساینده مجرم برابر گناهی که از او سرزده است ۱۲ ^۵ اعتیام اینجا بمعنی دشوار شدن کار است بر کسی ۱۲ ^۶ اخاص باز بر جمع خص است و آنخانه ایست که از فی میازند ۱۲	

^۱ خضر اگر از انگری چو ضل فتنه با شفا از بهر جان نجات گاه استعصا^۲ گم گشته را قوس چو الجب انتعصا^۳ کی میتوان کباب منظورش اقرصا^۴ کودادرس کجاست بستمید از می^۵ با آنکه بود خون ز جگر فتنم امتعصا^۶	چندین هزار شعله لازم نبود هیچ آتش کش که بس بود آثار روی خشم گویند صبر کن که قدر فرصت است چشمی که دانش نبود خالی از بهر شک دل شد کفیده از آتش غم دیده گشت دیدم که چرخ سفلو دون روز نیم
^۱ انتعصا سوخته شدن و سوزانیدن است ۱۲ ^۲ انتعصا خشمناک گردیدن است بر کسی ۱۲ ^۳ انتعصا زیان بردن و نقصان یافتن و گم شدن و گم کردن ۱۲ ^۴ اقرصا مترصد فرصت و منظر وقت کار بودن است ۱۲ ^۵ لحاص با فتح سختی بلا و محنت و شقت ۱۲ ^۶ انتعصا بمعنی کمیدن چیز را که قابل آن کار باشد ۱۲	

بر برهان نمود لوبامانگی از آن ای بذل آفتاب رخت جان بخت بعد از شکست خود نیز رود گز از من بر گروم پسندی تن پاک ای دهر العید وی همه دانش و تنیز	جانم سبادت که سبق برد و حصص^۱ مشکن دلم که آئینه دارایت از تو^۲ هر بگشاید که نصیبش شد اندام^۳ تن را رسد پاک جان گاه افصا^۴ بگذر ز جور دل که بود پس از خصا^۵
^۱ حصص بایش معنی تند و دیدن و تنیز را زدن است ۱۲ ^۲ ماص معرب ماه است ۱۲ ^۳ کبشید بمعنی کلو است و آن بندهای کوچک است که از آرایش ساخته ظروف شکسته^۱ بدان پیوند میدهند سازنده آنرا کلوایند میگویند ۱۲ ^۴ اندام لغزیدن و افتادن چیزی از دست و بر زمین خوردن ۱۲ ^۵ افصا اینجا بمعنی جدا شدن چیزی است از چیزی ۱۲ ^۶ حصص با فتح اینجا بمعنی درویش و مستمند بودن است ۱۲	

در دانه دلم ده از دست خویش	بمقد نیست گوهر والا از ارتخا ^۱
هستم به تیره گشتگان خضر سها ^۲	وز بهر تنگان سندر می نشا ^۳
مغمم اگر ز دست ہی آیدم درین	چون گیرم نیایی با سعی افتخا ^۴
غم از هجوم جش تو نبود که غمند	ملک عدم گشاده بود نیست گربا ^۵
زین بشیر حلال تو قادر به بنده ^۶	کز تو بخون بنده زمین اند اقضا ^۷

۱ ارتخا من بمعنی از ران حسدیدن چیز است ۱۲

۲ تیره بمعنی بیابان است بروزن پیه ۱۲

۳ سندر هنگ سندر سرگشته و سرگردان و دانه حیران را گویند ۱۲

۴ نشا بافتح شک پر آب و ابر بلند پر باران است ۱۲

۵ افتخا تحس و جستجو را گویند ۱۲

۶ سباس بافتح بمعنی گریزگاه است ۱۲

۷ زمین بادن سجا مادن و لعل نیاوردن کاری است ۱۲

۸ اقضا اینجا بمعنی قضا کردن و خوش خواهی نمودن است ۱۲

اشکم به جورت ارشود از زهر بخت نیست آن رذل پروری ز جور تو دون ^{نواز} با چون قوی شکار گراز است چنان ^{ستیز} بر اینکه آب شد تن جانای خنده نیست از خور دنیای تو بدرگناه نیست تا جور و کینه در حق اصحاب عشق ^{مهر}	دامان خاک چون کند از گریه ^{تریش} پایس زفته آغوشی از گلهای خاص سرخ تیار میکنم از زهر خود مناس ^ص لابد در آتش است ز بگداختن ^{مص} بگذار تا بسوزد از ظلم خویش عاص ^ص بر صاحبان وی نکودار و لطفه ^ص
	در آتش زمانه بکام تو روزگار یکدم نگرددی ظلم از سوختن ^{خلاص}
نشان ^۱ با الفتح ابرهای بلند پر باران است ^{۱۲} شکار گراز ^۲ کنایه از کار پر خطر بی سود است ^{۱۲} مناس ^۳ گریز و گریختن و خود را باز پس کشیدن ^{۱۲} رماض ^۴ بکشد و گویند از فلزات را گویند همچون سرب و مانند آن ^{۱۲} عاص ^۵ بعضی مجرم و گناهکار است ^{۱۲}	

ایدلین بهر روی تو ماص^۱ تارهایست آرزوی اسیر بخردیم محبت تو بجان جسوه که دی از رخ خورشید هر تنی را ز نظم سیارات ز آفتاب که بر زمین تابید	خالص آنان که بر شد از اخلاص^۱ نگرم در غمت بروی خلاص^۲ ببخش از این شترازی ادعای^۳ زهره از انبساط شد رقص^۴ تابِ مهرت آتاک^۵ ارقاص^۶ حاصلِ حسن و جان شد ندامت^۷
۱ ماص ۲ بخ ۳ شتر ۴ رقص ۵ آتاک ۶ ارقاص ۷ ندامت	معرب ماه است چنانکه گذشت ۱۲ معرب بیهی فارسی است که در مقام تحسین و آفرین گفته میشود ۱۲ بالکسر خرید و فروخت ۱۲ ارزان خریدن چیزی ۱۲ حافظ و نگارستان و ادب آموز نشانها را گویی که وارثِ تخت و تاج بودند ۱۲ بر جهانید و دوانیدن و بازی آموختن است ۱۲ بافتن بسترین و گزیده ترین شتران گویند ۱۲

آب مهر تو بر تماغت زمین	یافت رگها ز غیرتش اخص ^۱
تغ غیرت بسوختش سخنان	همچو برقی که اوفند به اخاص ^۲
شد دلش آب و جابجا شد سنگ	تن او ز این عیانم و افسا ^۳
خاطرش آهی آتشین کشید	که بر آورد سر زنجیر نشا ^۴
همچو در گریه چشم اشکری ناک	بود آتش بسوز و گشت عراس ^۵
شوق و حیرت بیک مکان جمع	تو سن عشق آغزید حصا ^۶

۱ اخص بازیرهم و پیچیده شدن است ۱۲

۲ اخاص با فتح خانه های است که از فی و ض میا زند ۱۲

۳ اقلام پیدا شدن کوهان شتر و فربه شدن او در تابستان ۱۲

۴ نشا اینجا بمعنی ابرهای بلند است ۱۲

۵ عراس اینجا بمعنی ابر است که با برق در عدا باشد ۱۲

۶ آغزید مخفف آغازید است یعنی آغاز کرد ۱۲

۷ حصا با پیش بمعنی تا ختن و تند دیدن است ۱۲

خاست گردی ز تَمِ مرکبِ عشق	گشت ذراتِ جانورِ رقاص
حسنِ راغش اگر نبود دلیل	طفلِ دستپاچِ رِبط با امصا ^۱
همچو مادرِ کمین کند در کوه	بچه روبرو از پسِ املاص ^۲
جمله انواعِ جانورِ دُچسین	همه زادم گرفته تا قصفاص ^۳
دلِ من بینِ جهانِ پر آشوب	هر چه یازید دستِ برامص ^۴
نامداورِ ابدستِ جبلِ متین ^۵	که بود از فادِ کونش مباص ^۶

۱ امصا با الکره کیدن ۱۲

۲ املاص با کسر بچه زائیدن روابه در کوه ۱۲

۳ قصفاص شیر زیان و مار سیاه و اثر دهای دمان ۱۲

۴ امحاص کاویدن و غور کردن در کاری ۱۲

۵ جبل متین دستاویز استوار را گویند چه جبل معنی رسیان و متین بجم محکم است ۱۲

۶ مباص گریزگاه و جای پناه ۱۲

لاجرم دست و دل شبت زجان نقد عشاق را بپوشه قلب از تو خواهم بداد دل الضامن تا اجل راست غمزهات قلاب بیکز نواز کند کون و فاد	برگزید اصاب را به لحام^۱ ای شعاع جمال تو مفراص^۲ که ازین غنم بیا فتم اغصا^۳ تا به فتنه است دیدات و قفا^۴ چون کند دل هوای استخلاص^۵
اصطبار صبر و سکون را پیش گرفتن^۱ لحام^۲ خنجر بلا و مصیبت به لحام ایما یعنی بر لحام^{۱۲} لویه^۳ ظرف گلینی است که زر و سیم را در آن نماده از آتش سخت میگذازند^{۱۲} مفراص^۴ گاز و مقرضی است که سیم و زر را بدان می برند و می چسبند^{۱۲} اغصا^۵ بازیگر گرفته شدن گلو از چیزی چه خوردنی و چه آشتامیدنی آنرا گلو گرفتن هم میگویند^{۱۲} وقاص^۶ با فتح و تشدید قاف بمعنی جنگجو و سلحشور است^{۱۲} استخلاص^۷ خواستش و طلب نجات و آزادی^{۱۲}	

دیده بردیده ات ندیده هنوز دانم اسکا محو شوم تا حشر رود آن بر رهی که بر همه خلق توبه زان کردم از بزرگی جاه اینقدر بهم که دل بیافت جیات هیچ بودم آن خرستم مایه هیچ	که شود واقع از نهان افعاصل^۱ در گردانی نخریم از ایقاص^۲ عدل را نیست مقتضی افصا^۳ که که مرگ خوشتر است خصا^۴ خود بیت راست عادت افرا^۵ خصم خویشم چه میکنیم اعواص^۶
۱ افصا کشتن کسی است کسی را بدون تامل و درنگ ۲ ایقاص کوتاه کردن کردن و کج نمودن است برخی بجای مهادتاد نوشته و بعضی مرگ کوتاه کردن ۳ رهی بمعنی عبود بنده است ۱۲ ۴ افصا بمعنی پیدا نمودن و بیرون کشیدن است و اینجا استعاره از استشنا است ۱۲ ۵ خصا با فتح اینجا درویشی و مسکینی و بی چیزی است ۱۲ ۶ افراص نجشش نمودن و عطا کردن انعام است ۱۲ ۷ اعواص با کسر بمعنی دشوار گردانیدن کار است بردشمن ۱۲	

در میان دو پیچ که دم درک بنجیال بست دل ارنا بود تابزار لعل تست روان	بهر عمر از دو لعل تو حصص^۱ گرد و از کی کند که استغفا^۲ جنس جان را سنادی ارخص^۳
باسن آن کن که با همه عشاق پسندی مراد را استقصا^۴	
۱ حصص رفتن و گزشتن است با پایان شتاب ۱۲ ۲ استغفا یعنی کوشیدن است در کاستن بهای چیزی که آنرا چانه زد هم میگویند و اینجا کنایه از طلب نقصان است ۱۲ ۳ سنادی یعنی جار می است و آن کسی است که در بازارها و کوچه ها مطلبی چه از حکومت و چه از مردم با آواز بلند مبه را می شنوند و شتاب می دهند ۱۲ ۴ ارخص با کسی یعنی ارزان کردن چیزی است ۱۲ ۵ استقصا یعنی بیرون کشیدن چیزی است و اینجا کنایه از استثنا است ۱۲	

اگر دیده بهم نمی ز اغراض برد عوی سن کنی خود اقرار یک لحظه گرت رسد غم عشق در عمر دلت نیامده درد حالت شود از چوخته حال باری نکشیده همه عمر	ناری ز حقوق بنده اغراض بی آنکه کنی خیال ارجاض آگاه شوی ز حال امضا زان نیستت آگهی زار من بر عاشق خود سخاوی امر من چون بنده نه میدار تو انفا
۱ اغراض با انکسر سخت گیری نمودن در معامله و چشم پوشی ۱۲ ۲ ارجاض باطل نمودن محبت و مقهور گردانیدن ۱۲ ۳ امضا سوزانیدن عشق و اندوه کسیر و سوزانیدن و برد آوری در حاجت عضو است ۴ ارماض با کسر سوزانیدن دیگر کم سظروف خود را و سوزانیدن اندوه و درد و غضب مردم را ۵ ارماض بازیر بیمار گردانیدن و باز بر جمع مرض است ۱۲ ۶ انفاض بازیر اینجای معنی شکسته ساختن پشت است از گرانباری ۱۲	

غافل چو ز سوز زخمِ کاسیت	ابروت مُصر شده در اقباض ^۱
از حالِ دلم چه داندت زلف	کش کار نبوده غیر انهاض ^۲
ز اشکنجه مقید است در تاب	معشوق چه غم خور و زاحوا ^۳
ترکوبش جامه بر سر سنگ	کماهی متالم است مرعاض ^۴
دل کز غم عشق بار دار است	چون نگذردش فغانِ انوا ^۵
در دل غم تو سیر گشته است	دل گشته ز زورِ درد مرعاض ^۶
دسته ساختن و قبضه نمودنِ شمشیر و اشالِ آن است ^{۱۲}	اقباض ^۱
بر انگیزختن و بر خیزانیدن و بریان نمودن است ^{۱۲}	انهاض ^۲
بازیر لاغر و بیمار ساختن عشق عاشق را ^{۱۲}	احواض ^۳
چوبی است که گازران جامه را بدان میگویند ^{۱۲}	مرعاض ^۴
با فتح جایها نیکه بسیار بلند باشند ^{۱۲}	انوا ^۵
بالکس کیکه بیماریش در پایانِ سنگینی باشد ^{۱۲}	مرعاض ^۶

اگر ناله کند سرزد که نالند	آبستنگان بجا و ارکاض ^۱
تا خنده کنم بگنج قارون	فارغ گردم ز درد انقاض ^۲
علی ز لبت بیوسه ام بخش	محضاً لله یا بامراض ^۳
علت ز تو آنکه ان گزشت	فرض است زکوة وقت افزا ^۴
یکبوسه بوام ده که از قرض	بازیز حسانت است امراض ^۵
فی الفور نعم دوباره درجاش	هر وقت طلب کنی بی اعراض ^۶
با الکسر بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و دست و پا زدن آن	ارکاض ^۱
بازیر اینجا بمعنی بی توشه و بی چیز شدن است	انقاض ^۲
بازیر بمعنی قرض دادن است	اقراض ^۳
رسیدن اندازه و شماره خواسته و گله و رمه بجا که زکوة بر آن قرار یابد	افزاض ^۴
بازیر خالص و پاک ساختن است از آلودگی	امحاض ^۵
بازیر اینجا بمعنی روی برگردانیدن و پسیر چیدن است از چیزی	اعراض ^۶

ای زاهد کینه جوی خود بین با تو نشوم لعجب همسره گر از تو و گر توئی اتا لبق کی بخت ز چون توئی شو و خام من خوب شناسمت بهر حال هر چند که پشت چشم بی پیر	حکم من اگر دهی به اعضا من و جسم مرا کنند مقر من هرگز نکنم قبول از تان^۳ چون خام تر می تو خود را بنیان^۴ بر سجه چه میکنی ستیفان^۵ نازک کنی از ولای انعام^۶
^۱ اعضا من اینجا بمعنی زدن است کسیرا با شمشیر ^۲ عجب ^۳ از تان ^۴ انیان ^۵ ستیفان ^۶ انعام	با پیش بمعنی تکبر بجا و خود بینی و خود پسندی است^{۱۲} بازیرستم کشیدن و ریاضت پذیرفتن برای تعلیم و خوش گردانیدن کسیرا^{۱۱} بتقدیم نون نیم بخته شدن گوشت^{۱۲} مخفف استیفان که بمعنی شتاب راندن باشد^{۱۲} بمعنی جنبانیدن سراسر است^{۱۲}

از بهر فریب مردمان است من نبده آسندای کز اوست	نزد خوفِ خدا رستیده‌ان ^۱ بگشاده دیده راه ایابض ^۲
کامل شودت جنونِ قدامی ^۱ در صحبتِ جوگیانِ مرامض ^۳	
در مرثیه پدر گفته شده	
تا ای پدر شد آینه پیکرت رضائن ^۱ مرآة قلب گسبده غز و بنای جان	تا یافت روزگار حیات تو انقراض ^۲ رفتند از بر لپرت سومی انقیاض ^۳
اغراض ^۱	با الکسر معنی تنگدل ساختن و متالم گردانیدن است ۱۲
ایابض ^۲	به تقدیم یا درخشیدن آتش و درخشیدن زمین است از گیاه ۱۲
مرامض ^۳	پیش مرد ریاضت کش و از گیتی گزشته را گویند ۱۲
رضامن ^۴	با فتح غرور و مرد و شکسته و ریزه ریزه را گویند ۱۲
انقراض ^۵	پایان رسیدن منتهای و بریده شدن را گویند
مرآة	بازیر معنی آئینه است ۱۲

اینجا مرثیه پدری است
در بیان مرثیه پدری است

در دامن یاس و شیب فنا از فدا و هجر	تا پشت بنوا سپرت یابد انقضاض ^۱
مرغ امید و اختر موش و متاع عیش	خفت ندای پدر به نهالین انقضاض ^۲
دهرای پدر ز کین سپرت را یتیم کرد	بگرفت از منت که دلم یابد ارتماض ^۳
این ظلم از زمانه بمن بود و بر تو نیز	کز ضرب گرز دهر دو تن بنید انفضاض ^۴
همسگت ای خنک که ترازوی دهر ^۵ شست	تا گیرم از تو اش سجد او ندی اعتیاض ^۶

^۱ انقضاض بمعنی شگستگی است ۱۲

^۲ نهالین بمعنی نهاله است که تشک درخت خواب باشد ۱۲

^۳ انقضاض فرود آمدن مرغ از پرواز و غروب کردن ستاره و شگسته و تباه

و ناخیر شدن چیزی و اینجا همه معانی مراد است ۱۲

^۴ ارتماض سوخته شدن است از درد و اندوه و تباه شدن دل و جگر

^۵ انفضاض جدا شدن و پراکنده گردیدن ۱۲

^۶ خنک بمعنی خوش می باشد چنانکه در تازی (طوبی) میگویند ۱۲

^۷ اعتیاض بمعنی عوض گرفتن و بدل ستاندن است ۱۲

تا اسی پر تصور آرم ز قبض روح	بر میخورد و دلم به معانی انقباض ^۱
در دولت حیات تو دیدند ز زویم	از دست جو دمن رخ نیکی انتفاض ^۲
و نیک هم از جدائی روحی ای کریم	سبذول گشته از رخ و چشم همی نصفا ^۳
دیدار طلعت تو بدی نعمت وسیع	دل تا نهان شدی زوی افتاد در نفا ^۴
مردم به وقت پدر از رنج اضطراب	آن کو که مضطرب بر باند زار تکاض ^۵
در جنگ آن عدو که ز جنگ سنت بود	کو چرخ و از گون که بوشم بایتیاض ^۶

۱ انقباض تنگ و گرفته شدن دل و طبیعت و مزاج ۱۲

۲ انتفاض بخش و پاشیده شدن ۱۲

۳ نصاف بالفتح جمع نفض که اینجا بمعنی درم و دینار است ۱۲

۴ نفاض بالفتح قحط سالی و بالعقم بی توشگی و تنگدستی ۱۲

۵ ارتحاض اینجا بمعنی اضطراب و بیچارگی و بیقراری است ۱۲

۶ بیتیاض کلاه و خود بر سر نهادن ۱۲

چون است اقتدار به خصم در ازیت	نارم بناگینبا در دشمنان ^۱
زنهار برم که عدو سخت قاهر است	ز می لطف کردگار و ز دشمنان ^۲
خواهم ره که رفتی از آن بسیم سجا ^۳	لیکن ره است و در و رفیق بود ^۴
بنیاد ورشته دل جان مرا مزاج	بودی ولی بعد تو نادیدم انتقام ^۵
از خانه را دخولش چه دیدی پدر گنا ^۶	کاینسان حال او پسندیدی اعتراف ^۷
وقتیکه من سم تبهان بد آن زمان	کز خاک خشک ماهی کی راست افضا ^۸

انتقام ^۱	بر خاستن و رفتن و لبوئی رو نهادن است ۱۲
وقاص ^۲	معنی ترکشهای چرمین است ۱۲
نقاص ^۳	پیش اینجا بمعنی تنگدستی و بی توشگی است ۱۲
انتقام ^۴	اینجا بمعنی ویران شدن بنیاد و افتادن رسن است از تاب ۱۲
اعتراف ^۵	رو برگردانیدن چیزی یا کسی ۱۲
افضا ^۶	رسیدن ماهی است بآب روان ۱۲

بودی و بود بد دل و جان طبعش ^۱ فرض	رفتی و گشت مرثیه خوانیم ^۱ افترض
هر سوختجوی تو آرد کشان کشان	عشت که کرده ام رشن ^۲ ق در غضا
اندر سراغ تو بره بکیران عشق	پانی ز برق خواهم اگر بد ^۳ افترض
تا دل کنایه و تا تن کشد بجان	چون بودی اید ریغ مرا ^۴ گر بدی جهاض
باشد ز ماتمت بگلویم ^۵ چو خون ناب	هر چند روزیم شود از دهر ^۵ امتناض
با فکر تو و گر بودم خواب ^۶ که حسیر	چون چرم خراشت نماید ^۶ استقامن

^۱ افترض فرض و واجب شدن چیزی بر کسی ۱۲

^۲ غضا با الفتح پره بینی و آن عضویت که گاه و شتر را چهار میکنند ۱۲

^۳ اقترض وام ستاندن و قرض گرفتن است ۱۲

^۴ جهاض باز بر توانائی کوشش و طاقت تحمل ریغ و مشقت ۱۲

^۵ امتناض خوردن شیر خالصی که با آب و غیره آمیخته نشده باشد ۱۲

^۶ استقامن درشتی و زبری و خشونت است ۱۲

از لطف قهرسان پدر تا بر فغان	فرزند پانصد و سیر کوی ارتیا ص ^۱
	امید تا چون روح از دُنبِ کُتاب گر دگشاده نیک بفرمائی اعتماض ^۲
این حقّه روزگار خراط ^۳ این مردکش این عجز بهیر این خیره کشیش عادت طبع	این مَدَم بی شمار فضا ^۴ کز وی متفرق انداز حاط ^۵ چون رنگ سپید و رو صفراط ^۶
ارتیا ص ^۱	سخنی کشیدن و رام شدن از رگدز تقسیم ^{۱۲}
اعتماض ^۲	چشم پوشیدن از عنوان چیزی ^{۱۲}
مدم ^۳	پایش معنی دیران کننده و تباه سازنده است ^{۱۲}
فضاط ^۴	پایش معنی شهرستان و خیمه و خراگاه و سرسپرده بسیار رنگ و جماعت است ^{۱۲} شهر از مردم
ارحاط ^۵	با فتح جمع رحط است که معنی گره آمده ^{۱۲}
صفراط ^۶	مُرب جفراست که ماست باشد ^{۱۲}

از عادتِ ناخوشش گلِ سرخ	پیوسته بیمار گین در اخلاط ^۱
استادِ سهروردگره بند	در عقدۀ دل بغیر انشا ^۲
مشاطه و ایجانِ عفریت	وز بدر و هلالِ انجم امشاط ^۳
غوغاگر خانه های آمال ^۴	وسعتِ خورِ عیشهای فرش ^۵
قلبِ جگر خراشِ اخبار	جلابِ جدانمایِ اخلاط ^۶
نوششِ بجا قِ عاقلانِ سهر	شمدش بدمانِ عاشقانِ ا ^۷
باز گین	بمعنی منجلاب است و آن جا نیت گوید که آبهای چرک چیزهای پلید در آن جمیع میشوند ^{۱۲}
اخلاط ^۸	باز بر مخلوط کردن و آمیختن چیزی بچیزی ^{۱۲}
انشا ^۹	نشاط کردن و سرور آوردن و گره کشائی کردن و اینجا بمعنی سوم مراد است ^{۱۲}
امشاط ^{۱۰}	باز بر جمعِ مشط است که بمعنی شانه است ^{۱۲}
آمال ^{۱۱}	جمعِ امل است که بمعنی آرزو است ^{۱۲}
فرش ^{۱۲}	باز بر بمعنی وسیع و فراخ است ^{۱۲}
اخلاط ^{۱۳}	باز بر جمعِ خلط است که نتایج ترکیبِ عنصریه میباشد ^{۱۲}

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
که گفته شده اند که در این کتاب
نمایان از دواهای سیر و نیش و زخم

تیش بهلاک عارفان تیز با بخت هوس همیشه دخیگ بر ملک جان ام دخت پایش بر مجاهدان باز شش بر سنگستان بارش به تن ضعیف سنگین	باشش به نبرد طالبان طاط بایر هوا قرین سحاط بر کوته انقلاب قراط دستش بدل خراب شوط خلش کجاست ترین اشط چاقی بر دزد یاد شباط	۱۳ شش بر کوته انقلاب قراط دستش بدل خراب شوط خلش کجاست ترین اشط چاقی بر دزد یاد شباط
باس مہنگ اس بمعنی زور و قوت و قدرت و طاقت و دلیری و سختی خنک باک است ۱۲ شتر زیت که برای کشتی ست شده با و مرد و بلند بالا است که در محاسن مقاصد ۱۳ اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است ۱۲ اسحاط باز بر جمع سخط است که بمعنی خشم و ناخوشنودی است ۱۲ اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است ۱۲ قراط بایش هر حل و غدر می را گویند که زیر زین و پالانها ده شود ۱۲ شرواط با کسر دراز و طویل ۱۲ اسقاط با زیر معنی از حد در گذشتن و ستم کردن است ۱۲	۱۳ شتر زیت که برای کشتی ست شده با و مرد و بلند بالا است که در محاسن مقاصد ۱۳ اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است ۱۲ اسحاط باز بر جمع سخط است که بمعنی خشم و ناخوشنودی است ۱۲ اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است ۱۲ قراط بایش هر حل و غدر می را گویند که زیر زین و پالانها ده شود ۱۲ شرواط با کسر دراز و طویل ۱۲ اسقاط با زیر معنی از حد در گذشتن و ستم کردن است ۱۲	۱۳ شتر زیت که برای کشتی ست شده با و مرد و بلند بالا است که در محاسن مقاصد ۱۳ اینجا بمعنی میل و آرزوی نفس است ۱۲ اسحاط باز بر جمع سخط است که بمعنی خشم و ناخوشنودی است ۱۲ اینجا بمعنی کوهان است که بر آمدگی پشت شتر است ۱۲ قراط بایش هر حل و غدر می را گویند که زیر زین و پالانها ده شود ۱۲ شرواط با کسر دراز و طویل ۱۲ اسقاط با زیر معنی از حد در گذشتن و ستم کردن است ۱۲

بربخش بر وان بیدلان سخت	در دوش همه خرویه ساز اقواط ^۱
بر پیکر جان رشت سوهان	بر گرده دل ستر اسواط ^۲
ویران کن خاندان جاد	بر باد و بنای اسباط ^۳
میلش بجان و فایه تفریط	رسمش بکسان جفا به افراط ^۴
در کفه قدر و قیمت از غدر	نگرفت مرا به نیم قیراط ^۵
با کس ننمود و دشمنم حفت	خلقند ز جورش ارچه نط ^۶
خرویه	بمعنی خرواله است و آن باز مانده چربی است که پس از گداخته شدن تیر دیگر
اقواط	باز بر جمع قوط است که بمعنی گله گوشت است و بمعنی دنبه گوشت نیز گفته شده است ^۱
گروه	بایش اینجا کنایه از پشت است چنانکه در محاوره نیز گفته میشود ^۲
اسواط	باز بر جمع سوط و آن بمعنی تازیانه است ^۳
اسباط	جمع سبط است که عموماً بمعنی فرزند و فرزند زاده و خصوصاً دختر زاده را گویند ^۴
خان	باقی جمع خل است که کنایه از ناکس و مرد فرومایه باشد ^۵
قیراط	سنگی است که برایشش نمود و ربع نخود باشد اسباط باقی اینجا بمعنی گردی جامعیت ^۶

که این سخن در یک کتاب است

گویند که چه کن ار کند کار	آخر برسد زمان انبساط ^۱
پایم بره طلب بشد لنگ	صد پوست نگنده ام جو فخر ^۲
هرگز لب تشنه ام ندیده است	آبی که عطش نماید اسقاط ^۳
انصاف طلب کنم هم از دهر	باشد اگرش سری بر اقساط ^۴
غافل نشود شبان که درزند	اگر گان رمر را بوقت اشطاط ^۵
این دهر گزین رمره شبان است	اگر گیت که دیده روی قضا ^۶

انبساط^۱ بازیر و تقدیم نون باب رسید چاه کن و مقنی است ۱۲
 فخر^۲ بازیر ماریرا گویند که پوست انگنده باشد ۱۲
 اسقاط^۳ باکسر بار انداختن و بار بردن زن آبتن بچه خود را ۱۲
 اقساط^۴ باکسر عدل و انصاف و دادگری نمودن ۱۳
 اشطاط^۵ باکسر اینجا بمعنی دور رفتن ستور است برای چریدن ۱۲
 افطاط^۶ بازیر در قحطی و تنگی اقتاد است ۱۳

باطبع کج گرسنه گرگان
 کارش رمد راز ذروه^۲ عمر
 در گریه برای شیون خلوق
 خنکش چو شود غبار انگیز
 آنکس که نظر کند به نکباش
 درک درکات را علی الفور

حفظ کله گان که داده^۱ ارباب
 زنی شیب^۳ بلاکت است ایست
 دلهامی کباب کرده الغا^۵
 مستلزم تیر گیت اغما^۶
 یابر اثرش بجوید ایفا^۷
 باید که نموده باشد اثر^۹

۱۲
 اثر^{۱۰} با کسر باجی داده نمودن و شیب^{۱۱} است بر کار می

ارباط^۱ باز بر جمع ربط است و آن بمعنی سبق و پیوند دادن چیزی است بچیزی^{۱۲}
 ذروه^۲ بالکسر معنی کومه و قلعه میباشد و آن بلندترین جای خیرشته مانند است^{۱۳}
 شیب^۳ مخفف شیب است که جاسر بپائین و سرازیر باشد^{۱۴}
 اسباط^۴ بازیر فرد آوردن و فرو فرستادن^{۱۵}
 الغا^۵ بازیر اینجا بمعنی جلد و پل کردن آهن افروخته است از فرو بردن آن^{۱۶}
 اغما^۶ بازیر همیشه وی در پی و متواتر بودن آبی آنکه فاصله دست دهد^{۱۷}
 نکباش^۷ بازیر بمعنی باد و مخالف و گرد باد را نیز گفته اند^{۱۸}

۱۲
 اغما^{۱۹} در بنا کردیم اگر رفتن و رفتن

نوشته یعنی دستخط و نشان کردن است برکت و برکتی یعنی بخوان

نوشته بجز قبل تو متبع
داروی اجل زنجبه مرگ
ماشوره تن چرپ ریمان چن
یارب بدرت ز آفت دهر
ز از و ست که خبر تو هر چه
زین پرده رنگ رنگ المون

این منشی روزگار خطا
چون موی دماغ شد با سعا
رگما کند ز هوش اسماط
روگردم اگر بحال اخب ط
واند دل من بدون اغلاط
این نقش که میشود استنباط

و این شایسته است

خطا با فتح خا ط می شود خوشنویس بسیار نویسنده موی دماغ شدن نقش نشان کسی است

اسماط بازیر اینجا یعنی الفیه یا دار و دیگر انداختن است در بینی کسی

ماشوره نئی است میان تپی و کوچک با فندگان ریمان دورن پیچیده بجا خود می آورند

اسماط بازیر چیزهای دیگر می گویند ۱۲ اخب ط بازیر اینجا یعنی بر سید فتن است بر کتب احسان

اغلاط با فتح معنی غلط است یعنی بی هیچگونه غلط ۱۲

استنباط مخفف استنباط است و آن معنی بیرون آوردن است و در محاوره

معنی درک کردن مطلبی از قراین استعمال میشود ۱۲

آهنم لبانه های گردون	کک قدر از تو یافت ^۱ اطلا
خواهم که کنم حدیث کوتاه	ترسم شود فانه ^۲ نطنا
زین شعبده خانه مواید ^۳	کش ناقه غمین شود از ^۴ اطلا
خود خواسته که حقه چند	ای قدرت اوستاد ^۵ خراط
نام خودشان نهند خشنور ^۶	کوشند ز عدل تو به ^۷ اقاط
یک خاک مدینه را کند پاک	یک جلوه کند فرون به ^۸ سناط

^۱اطلا با الکسر کک دادن و یاری نمودن ۱۲

^۲نطنا بالفتح دراز و طویل ۱۲ شعبده خانه گمانیه از گیتی است ۱۲

^۳مواید جمع مولود او اینجامراد از مولود ثنائیه که جادوئیات و حیوانیات ۱۲

^۴اطلا بالکسر اینجا معنی با رفتن شتر بستن یعنی بچه را مرده بیرون آوردن ۱۲

^۵خشنور معنی ولی و نبی است ۱۲

^۶اقاط بالکسر معنی عدل و انصاف و دادگریست ۱۲

^۷سناط بالفتح نام دهمی بوده در مصر از بنی اسرائیل ۱۲

بازیت که گشته صید و طوطا بر جن پس از هزار اشواط وز عز خندان بگاه اضرا هر دل که بود بدست سخا دامن نغمه بان ملطا	وین حق خردجه کر ضعف گرد و مطاف آستان محو دل بخیرم ز بانگ سلاه کی جز لعنم خود است نالان زین عنم توانم ای که از شک
جبهه ۱۱ پیش و تشدید ثانی شده بمغنی ۱۲ و تش ۱۳ است و طوطا نام مرغی است که آنرا پرستو میگویند ۱۲ مطاف جایی است که گرد آن بگردند و طواف کنند ۱۲ اشواط باز بر جمع شوط است و آن اینجا بمعنی یک دور گردش کردن این بار طواف ۱۲ سلاه باز بر بمعنی غول بیابان است ۱۲ اضرا بالکسر باد در کردن ۱۲ سخا بالفتح و التشدید آنکه از زور اندوه نالان بود ۱۲ ملطا اینجا بمعنی کنار دریا و لب رودخانه است ۱۲	

رختی بیر فدا ئیان چست

کز قامتِ دار و دخت خیا^ط

بهنسادر وی قیمتِ عنبر با ^ط	کمان شک موم نو دهمی غرم امتشا ^ط
چینی که داشت طره اش انداخت بزم ^{ین}	یارب چه شد بیار من باب استخا ^ط
غیر از اشاره بدل ابروی او نکرد	بیچاره دل بدید ز هر جانب امتخا ^ط
چون آنکه موی پیر وصلش شود سیا ^ه	موی جوان رود ز فراقش به رقا ^ط
وقتی نکرده ام زد و ابروی او خیا ^ط	کاول بروی خود نه پسندیدم خرا ^ط

۱۲ انحطاط با لکسر افتادن و فرو آمدن نریخ چیزی

۲ انشا ط شانه کردن موی سر و خزان ۱۲

۳ استخاط خشکین ساختن و خشم در آوردن ۱۲

۴ امتخاط بمعنی شمشیر از نیام بر کشیدن است ۱۲

۵ ارقطاط سیاه و سفید شدن ۱۲

۶ اخراط بمعنی تیغ از غلاف بیرون کشیدن است ۱۲

چون مرد مک به تن نخرود ایلم الغطا ^۱	با اینکه دیده روز و شب خون ^۱ است
جانهای خسلق را بسلامت چه ارتباط ^۲	در دور دیده اش که شد آفت سیر ^۲
از زور در مقابل ^۳ ده ^۳ انخراط ^۳	هان گر بود کسی که تواند بر وزگا
چندی و فایا که موضوع اشتراط ^۴	شاید که عهد ^۴ عمر و را بر نهند بد
نشرین کی فتاده بسر پنجه غطا ^۵	ورنه ولا بر و لعسم عاجزی بپیر

الغطا^۱ فرد رستن در آب^{۱۲}

ارتباط^۲ بمعنی بستگی و پیوستگی و علاقه داشتن است^{۱۲}

انخراط^۳ بمعنی گشتی و ستیزه نمودن و با تندی و قهر بر کسی آمدن است^{۱۲}

اشتراط^۴ بمعنی شرط و پیمان کردن است و از موضوع اشتراط مراد ماه^{۱۲} است

مواد عهد نامه باشد^{۱۲}

نشرین^۵ تشنیه نشر است که بمعنی کرکس و نیز نام ستاره ثابت است که بر کس مانند

یافته این نام را بران نهاده اند و یکی را نشر طایر و دیگری را نشر واقع میخوانند^{۱۲}

غطا^۶ نام مرغیست که بشیر سنگریزه میخورد^{۱۲}

مومین نه نشانه کند ترش لب روان	حیران دلم که از چه سلیح یابد الغطا ط
بر تن فشا رگور خرد یا شکنج دست	از سر گزار تیغ دهد یا بخلق ذال ط
چشم سبیل باری دل و فغان ز رخ	چون بروت شد در نکه شاه چون قطا ط
در غمره سبک در چو بیداد و برگ	محکم کجاست تا نپذیرد دل التیا ط
من گاه آن شده است گزین عفت	ما گاه در دمی گسلد از دلم نیا ط
نزدیک آن شده است حقیقت که دریا	اندوخت شرت نهیم از دست احتیا ط
یعنی بخاطر دل شوریده با حسنون	بگزینیم از پی سر سودا فی اختلا ط

الغطا ط^۱ بمعنی شکافه شدن است ۱۲

ذال ط^۲ سخت فشردن گلو است با دال مملکه نیز آورده اند ۱۲

تندر^۳ بمعنی آسمان گزینش است ۱۲

قطا ط^۴ بمعنی مویها پیچیده مجعد است ۱۲

التیا ط^۵ بمعنی چسپیدن و پیوستن است بجزی ۱۲

نیا ط^۶ بالکسر اینجا بمعنی رگ دل است ۱۲

منزل کنم به بیشه شیران گما و حواری	قانع شوم ز اغذیه با حمله بر حیات ^۱
دریم نهم بدوش نهنگان ز خویش ^۲	در کوه بر سرین بلبلان نهم خباط ^۲
ور دیو گیر دم سر راهی کنم لغور	عفرت را عقیقم ز زائیدن قلاط ^۳
چون یک نفس امید توقف نداده آ	در غره های منهدم این کهن رباط ^۴
زهار تا درین ده دور ایما فلان	مسکن بجای تن نگزینید از فراط ^۵

بافتن اینجا یعنی گیاه خشک و انجیر کوهمیت ^{۱۲}	حیات ^۱
داغی که بر سرین ستوران نهند ^{۱۲}	خباط ^۲
زنی که ترا باشد یا نشود ^{۱۲}	عقیقم ^۳
بالضم اولاد اجنه و شیاطین است ^{۱۲}	قلاط ^۴
پیش کار و انفراد هر سرائی که بر سر راه برای توقف گزینگان ^{۱۲}	رباط ^۵
بنیاد نهند کهن رباط کنایه از دنیا ^{۱۲}	
خانه بزرگ و سر پرده و شهر بازیر و پیش هر دو آمده ^{۱۲}	فراط ^۶

شهرت پای تا بر آباد از اتفاق	آراسته ز کت و معمور از شتر ^۱
امش ز ناکسی همه اندر شکست ^۲ غلش	خلفش بکدگر همه در فکر اغتباط ^۲
روی نفوس آبیمش عیان غبار	چشم امید را بوائش قرین سیاط ^۳
بادش چونرگ نافش و آتش چو زهر ^۴ لخ	آتش ز رستن نتوان کس بی انگشت ^۴
آن کمیت کاندرا چو بصد آرزو بکنند	بهر نقش دل ناکام خود بباط ^۵
بر فور دست سرکش بر زور و زور ^۶ زور	نکشود پنجه سوی لباطش به اتفا ^۶

شتر ^۱	بالضم اینجا بمعنی نشانه‌ای بر مال که بر زبونی آن دلالت کند ^{۱۲}
اعتباط ^۲	در و غ لبق است بر کسی بی سبب معلومی ^{۱۲}
میاط ^۳	بالکسر اینجا بمعنی دور کردن و بلند شدن در و است ^{۱۲}
انگشت ^۴	اینجا بمعنی پریم و ترسناک شدن است ^{۱۲}
باط ^۵	هر چه کمتر ند و بر بالایش چیرد بچسبند چه از باز سچ و چه خزان ^{۱۲}
اتفا ^۶	بر چیدن و ناگاه بر سر چیزی رسیدن ^{۱۲}

از چنگ مرگ در نتوان فرار و همه است	جسم مطهر بیکل و سر نخیه عطا ^۱
گیتی کی عجز زه فرقت بایش نیست	کز خدعه بر سرش نگری خنگون ریاط ^۲
ذکرش همه کون گشودن ره فساد	نکرش همه مشعر غم مناسق را خفا ^۳
اندر بیان خیر کسان دوست دگر است	و ربوی شکر شد نکند دیده بر فراط ^۴
از صدمت قلاده گردون پرفریب	دیدم گم گردن دل روین تنان علا ^۵

عطا ^۱	بالفتح مرد قوی و جسم و شیر درنده ۱۲
خدعه ^۲	بایش معنی مکر و فریب است ۱۲
ریاط ^۳	بالفتح چادرهای کیتا و یک لاک زمان بر سر انگزند ۱۲
کون ^۴	همنگ لون بودن و پیدا شدن هستی نیز یز فتن ۱۲
شعر ^۵	بالکسر حریفی است که آتش را بدان هم میزنند تا برفروخته
خفا ^۶	بالفتح معنی پوست کردن و بریان کردن است ۱۲
فراط ^۷	بالکسر سبادت و پیشدستی کردن بویژه دشمن گفتن ۱۲
قلاده ^۸	بالفتح طوق و گردن بند و اشال اینها علا ^۹ بالکسر داغ و نشانی که بر گردن انداختند

من کز زمانه هیچ ندیدم ز من سلام	باری گوی بر بخوری گرتو بز نشا ط
یار بلفط لطف تو باشم اسید وار	کازدم که پاره میشود از پاشی ل قما ط
سازی ز خاکم از کنجی کوزه شراب	بهر بنای مسکده یا خشت یا ملا ط
وانکه که دست ساقی بزم است چنانک	بنده مرا کف که شوم مدرک لیا ط
دانم چه طفل موی تو آید به هیچ و تاب	از عهد دل گسته شود بی گمان مفا ط
بر سر بنم به بی کلهی تاج افتخار	کاین چند دم بسر بزم سرخ افتقا ط
خط نشا ط می کشیدم بدور چرخ	از محور امل بکفم بودی ارمضا ط

۱ قما ط با الکر اینجا بمعنی رسنی است که دست و پایی سیر یا کوسفند را بدان می بندند

۲ ملا ط با الکر کلی است که برای کار عمارت از آب و خاک تنهائی سازند ۱۲

۳ لیا ط با الکر اینجا بمعنی چسبیدگی است و چسبیده شدن چیزی بخیزی ۱۲

۴ مفا ط با الفتح بندگواره است ۱۲

۵ افتقا ط عمامه بر سر پیچیدن است ۱۲

۶ مضا ط با الکر بمعنی چوبی است که بدان خط میکشند ۱۲

گستاخی است دور فرائی ز شکست خود در نوزد و تنویر حوادث با کجاست ^۲	گمشی لب گریتمنای انس باط ^۱ زان پیشتر که حادثه جرسندت لباط
جزر از بای عاشقی و بنجودی محو از نامه فضا که بودند انجمنش نقاط	
عجز دل هر چند برش مطا ^۳ سنگدل سر فرا داشت بکبر هر چه بد دل کرد در و بروی شای ^۴	شد بدویش مایه اخفا ^۵ که به بسند زاری لطا ^۶ او بیغیر و در دلم به غطا ^۷
انساب^۱ بمعنی گستاخی کردن و گستاخه شدن و پهن و گسترده گردیدن است ۱۱ سحت^۲ بالفتح بمعنی صرف و ناب و خالص و خالی از هر گونه آمیزش است ۱۲ مطاط^۳ بالکسر بمعنی مداومت و استمرار و مبالغه کردن است در کاری ۱۳ اخفا^۴ بخشم در آوردن کسیرا ۱۴ لطا^۵ بالفتح و التثنید بسیار الحاح کننده را گویند ۱۵ عطا^۶ بکسر عین مهله بمعنی دشنامهای سحت دادن و جنگجویانه سخن گفتن است ۱۶	

گفتم ای ترک چسیت آئین	که پسندی بدوستان ^۱ اخلاط
بنامی اینکه رسم مذکبت	از تکبر بخدمان ^۲ اغلاط
بیش ازین نیست ما سیریم	هم بود رسم اسیر ^۳ احفاظ
اینقدر بس مراجعهای قبی	که چو او نافریده حق ^۴ کطلاط
بند را چون نمیکنی آزاد	هست مستحفظ از برای ^۵ شغلاط
بجهاز درت تا بم روی	چه نگاری موکلم به ^۶ حفاظ

^۱ اخلاط	با کسر درشت گفتن و درشتی کردن است ۱۲
^۲ اغلاط	با خشونت و درشتی و سختی پیش آمدن با کسی ۱۲
^۳ احفاظ	بازیر معنی نگهبانی و حرارت نمودن است ۱۲
^۴ کطلاط	مرد کج خلق درشت خوی را گویند ۱۲
^۵ شغلاط	با کسر نام دزد مشهوری است و اینجا مراد از دزد مطلق است ۱۲
^۶ حفاظ	با کسر اینجا بمعنی نگاهبانی کردن است ۱۲

و اگر که این بنده کز تسلطِ ضعف	نیت در پاشِ قوتِ اشتطاط ^۱
با چنین جانِ ار و جسمِ ضعیف	بنده را از برای استخفا ^۲
میج لازم کرده است قریب ^۳	آنکسی اینچنین شداد و غلظ ^۴
بعد از اینها همه می فرمود	وز و هین سخت شهید جالفا ^۵
که بششم کسیکه شورانید	دل خود را و کرد و روبه لغا ^۶
بیش ازین خجک و ششم باید و	تو کجا دیده هنوز عطا ^۷

۱ اشتطاط بمعنی بیا بر خاستن و برخیزانیدن است ۱۲
 ۲ قریب بمعنی نگاهبان و پاسبان است ۱۲
 ۳ شداد بمعنی شایسته است که سخت و تند و دلیر باشد ۱۲
 ۴ غلظ بمعنی زحمت و سخت و سستبر است ۱۲
 ۵ لغا بامیش چیزهایی است که از دهان برون ورده یا انداخته میشود و آن جمع لغا^{۱۲} است
 ۶ لغضا بمعنی داد و فریاد و غوغا نمودن است و بدین معنی باطنی آمده است ۱۲
 ۷ عطا با الکسر اینجا بمعنی رنج کشیدن و مشقت بردن و محنت آزمودن است ۱۲

۱ که فکندی و دیده ام به لحاظ ۲ قطره بود از برای لب ۳ که چو خورشید می کشند شواط ۴ بایدش جاودان بگره حفاط ۵ بیجانست باعث احفاط ۶ تشنگی ظلم شد که اقیان ۷	کی بستی توان رهید آسان آنجی بچشیدی از پیاله عشق باز خنانه های چنبره تراست ز می چشم ما چو کس شدست بر ماست چشم ما گستاخ سایه پرورده را اگر چه بدست
۱۱ بالکسر معنی نگر نیستن است بچیزی از گوشه چشم و با فتح و بنابه چشم است ۱۲ ۱۲ بالفتح چشمین چیزی است باز بان برای استیاز آن ۱۲ ۱۳ بالضم التهاب و زبانه آتشی که بی دود باشد ۱۲ ۱۴ بایش معنی مستی است ۱۲ ۱۵ بالکسر چشم داشتن و چشم دوختن بچیزی و مداومت نمود در کار است ۱۲ ۱۶ اینجا بمعنی غضب ناک و متغیر شدن است کسیرا ۱۲ ۱۷ به کمال رسیدن تابش و گرمی روز ۱۲	۱ لحاظ ۲ لماط ۳ شواط ۴ سکر ۵ حفاط ۶ احفاط ۷ اقیان

خود تو در عاشقی ز رنج منال عشق چون بر عکس لالائی است	خوی دلبر عاشق است ^۱ مظ کنند به خیال ^۳ استیقاظ
	بجواب جواب ما از دوست چون فدائی مدد کنند ^۲ لفاظ
این آتش از کجاست که از دل میخیزد با این همه که طالب لبانش شد مریحان	بر دینگان گرفت حوالت به ^۴ بتفاظ نخردیم از زبان که و مه بن ^۵ عظاظ
^۱مظاظ بکسر دشمنی و بدی کردن و رنجاندن است ۱۲ ^۲لالائی آوازیت که مادران و دایه گان بر سر گواره که دکان برآید خوابانیدن ایشان میخوانند ۱۲ ^۳استیقاظ خواهش و طلب بیداری است ۱۲ ^۴الفاظ جمع لفظ است که اینجا بمعنی سخن است ۱۲ ^۵شواظ بمعنی شعله و زبانه آتش بید و است ۱۲ ^۶ابتفاظ بمعنی پرشدن و ادا می است از سبیل ۱۲ ^۷عظاظ بالکسر معنی بید زبانی و دشمنی گوی ۱۲	

جز نام دوست کرد دل را دم بدر باد	کیم نکته دل نیافت سزاوار احتفاظ
غنی که دل خود بود آن که روزگار	ترسم ز یاد وی بر دم از پس فوا ^۲
دین گنج کز جواهر مهرش شده است	ناکه روز دست است پس انیمه حفاظ
دین بایه که کرده ام از عمر رفتن جمع	غارت شود ز رهنرانی گیتی شطاط ^۳
گفتم بدل چو این غش انداخت از	کز بهر بود تن نبود چاره ز استمات ^۴
پندم شنید و دست شدش بر جگر	کما ز چلانده خون رخ روشنیش اعتنا ^۵

۱ احتفاظ حفظ نمودن و از بر کردن و در یاد گذاشتن است ۱۲

۲ فوا^۲ بایش بمعنی مردن و جدا شدن روان است از تن ۱۲

۳ شطاط اینجا بمعنی دزد است ۱۲

۴ استمات چیزی خوردن که بدل یا متحمل باشد ۱۲

۵ چلانده از چلانیدن است که اینجا بمعنی فشردن میباشد ۱۲

اعتنا^۵ بمعنی فشردن چیزی است برای خوردن آب آن ۱۲

آنگاه دیدگاه خود بر سر آن گرفت
 دشمن کدام دوست دلا با خود
 بهره سعی میکنی انبیا نخب خویش
 واقف نه ز ذالقه شربت ملاک
 چون ساغر اصل ز ندت بوسه دهان
 ذوقی دلا در نهد بهر تو سباسب
 گر نیک تر بدانی از انجابه کار چون

وانرا بنجا که رسخت بکلیست ملاحظ
 واجب بود بعافیت خوشتن لفظ
 نزدیک شسته تابفتی دست احتفظ
 گر بهیشتی بضعف نفرومودیش لفظ
 جز آب حسرت نبود بعد از آن لفظ
 چون چشم شد فاز چه ظاهر شود حفا
 فرصت دید سخن جگر خوردنت لفظ

ملاحظ ۱ خصومت و دشمنی ۱۲

۲ احتفظ مرده شدن و برآماسیده شدن مردار ۱۲

۳ لفظ با القع گزاشتن چیزی بر زبان براجمی سپیدن و دانستن فز ۱۲

۴ لفظ با پیش هر چه از زبان بیرون انداخته شود ۱۲

۵ حفا بکسر اینجا بمعنی نگر نیستن است چیزی را بر ابرامی نگهبانی ۱۲

۶ لفظ بکسر غوغا کردن و زیاد بر آوردن ۱۲

این چند دم که دم رسد منتقم شوم چند آنکه خون دیده ام این بهر دل نکاشتم خون جگر بخورد و ترا وید از و نهان	بگزار آرزوی بلا غایت عطا^۱ پائین نشد شرار دل از بام اغتیا^۲ شوریده را نبوده بی گوش اتعا^۳
آن دل کند ز گفت فدا فی مدام خط کز سر چه در جهان نکند در ک احتطا^۴	
دیشب کزین سراج غمگین سطا^۵	شکین بدیدی می افق دیده رتا^۶
عطا^۱ بمعنی سفت و سخت و ستر است ۱۲ اغتیا^۲ در غضب آمدن و خشم گرفتن ۱۲ اتعا^۳ بمعنی نفیست گرفتن و پند نپوشیدن و اندرز پذیرفتن است ۱۲ احتطا^۴ خط کردن لذت برداشتن و شاد و خوش گردیدن است ۱۲ غمگین کنایه از آسمان پراختر است ۱۲ سطا^۵ بالکسر تنوی که سقف خانه بدان پایدار اوداغ دراز کمی از سونو خکی بجا ماند ۱۲ رتا^۶ بالکسر جمع راتع و آن بمعنی چرنده است ۱۲	

۱ شاه فضا به آسپه بخشید بود صبح ۲ روی زمین بعد از شرب به عیش ۳ بر تنحه زمانه چو رمال روزگار ۴ نشست صفر خواب تقسیم ز فرد ۵ گردید که گشتان یله در بحر نیلگون	۱ بی آنکه شب سیاه شود کردار ترجاع ۲ از آه من کشید بستر نیل التفاع ۳ افکندت بر عهد های کواکب اصطلاح ۴ در خانه دو چشم خلایق به اقتراع ۵ چون از شکسته کشتی طوفان دهر

۱ ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن پس گرفتن بخشیده است ۱۲

۲ التفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای همه پیوسته یا بالا چیزی باشد تفریع

۳ اصطلاح آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۲

۴ صفر باز بر نشانه است که در اعداد یاد بخار باشد که در اینجا عدد و بنا بر آن اگر در اینجا اعداد بنا نقطه است (۰) و اگر در خانه باشد (۱) می نویسد یعنی هیچ یا صفر

۵ زوج و فرد بمعنی جفت و تاست و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است مررتا و جفران را

۶ اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۲

۷ یله هموزن لکه بمعنی کج و متمایل است ۱۲

۸ اشرع با لکسر بمعنی بادبان کشتی است ۱۲

گرفته در دل شب تاریک دل فقیر	ز آس قلب از قفل دل در داند لایع
گفتم روم می بخوابت می کشان	کجا سزا بود که بود جای انتحاع
کامی ز دم سپهر چار با بهنگی براه	کز ره چپیشیم آید چون مردمان لایع
از هر طرف غوایت غولان ہی نمود	تا مسکلم کنند ہی راه اختراع
گوشم پراز فانه و دل غالی از فیر	طا هر برق و باطن سیر از استبا
دید ند چو که حس زدلم اسم اعظم است	لا بد شد ند از ره افنون بفلسا

فقیر مراد از خود گوینده است ۱۱

۲ اذلاع بیرون آمدن زبان و پیش آمدن شکم است ۱۲

۳ انتحاع جستن آب و گیاه و نزد کسی رفتن برای حصول نیکی می ۱۲

۴ لایع مرد بد دل و ترسو و متوهم و متوحش ۱۲

۵ غوایت فریبندگی و چرب زبانی و در گفتن سخنان بی فروغ ۱۲

۶ اختراع اینجا بمعنی گول خوردن و فریفته شدن است ۱۲

۷ استبا پیروی نمودن و خواستگار متابعت شدن ۱۲

باز این است ۱۲

۱۰ اختراع

از ستم حمایت نیردان هپی عروج	کردم چنان که داد و دم حکیم انتخاع ^۱
بی آنکه از غبار ریره دیوتند خوی	بند طراز دامن پاک دل ارتد ^۲
اندر شدم بجانه سرکار سیف و ش	دیدم که سکینند خرابان سماع ^۳
تا دیده ام بر دوش ساقی او فتا	شد دیده خیره چهره پذیرفت التما ^۴
بزمی شربش از غیب باغ آفتاب	ساقی میان مجلس شغلش اصطناع ^۵
یک گوشه او فتاده خرابی ز مهر مست	بر نخل هوشش او شده می باد افتد ^۶
ستم	پایش و لام شد و بخی نردبان است ^{۱۲}
انتخاع ^۲	بمعنی دور شدن از زمین است ^{۱۲}
ارتد ^۳	آلوده شدن و اثر گرفتن است از رنگ و بوی چیزی ^{۱۲}
سماع ^۴	اینجا بمعنی رقص و سرود است ^{۱۲}
التما ^۵	اینجا بمعنی سرخ شدن یا باخته شدن رنگ خست ^{۱۲}
اصطناع ^۶	بمعنی برگزیدن و نیکویی کردن است ^{۱۲}
افتاد ^۷	بر کندن چیزی از ریشه ^{۱۲}

^۱ یک گوشه نگون شدهستی زمی خراب ^۲ خود را چو خواستم که باقی دهم نشان ^۳ تا دید بنده را بقا دم برش نجاک ^۴ با جام باده دست بسویم دراز کرد ^۵ جاش گرفتم از کف و بوسیدمش دست ^۶ سیلاب باده خانه عقلم زجا چو کند	^۱ خون دلش میوه چو دل غیر انسب ^۲ جسم فتادارش دل بهمترع ^۳ تا چند ساعتش بقبر و دم با خشتع ^۴ چون در حرم مشاهده فرمود انتفاع ^۵ جانم لب اغزش ز فرح یافت انتفاع ^۶ میلکم کشید از سرستی باضططباع

^۱ انسب یعنی روان شدن و گداخته شدن است ۱۲

^۲ ابترع لرزیدن و بزره در آمدن ۱۲

^۳ اختع یعنی کوچکی و فروتنی نمودن است ۱۲

^۴ انتفاع یعنی پریدن رنگ چهره است از بیم یا اندوه ۱۲

^۵ انتفاع فایده گرفتن و سود برداشتن است ۱۲

^۶ اضططباع یک پهلوی خفتن یا دراز کشیدن است ۱۲

از رنوی چنگ بگو شمع با سماع	رفتم که گوشت بخرم تا چو رفت هوش
دیدم بیافت زانجهن خلق انقمار ^۱	دیدم سمان برهنه دیوانه کش بر دوز
بخریده بود پای و سرش بر یک انگار ^۲	با آنکه از فشاندن رخش براه و سنگ
همراهی خیال مرا بسته اصطبار ^۳	بسپرده تنی می متحیر بفرش خاک
کامی طفل عقل را بهوس از غشقت ^۴	از پیش رو در آمدش کردش سلام
من بنده نیز خواهمت اینحال اقتضا ^۵	ارشاد کن در چه چنین نقشه ز خویش

^۱ انقمار خاری و ذلت یافتن و سحانه خود رستن -

^۲ انقمار شکافته شدن و ترکیب و کفیدن پا است ۱۲

^۳ اصطبار بمعنی خوابیدن است بر بچه ۱۲

^۴ ارتضاع بمعنی شیر خوردن کودک است از پستان دایه یا مادر

^۵ اقتضاع بمعنی فرا گرفتن است به تمامی ۱۲

آهی بزور ناله حسرت ز دل کشید	وز شویوش مرا گنج جان یافت انقطاع ^۱
کاین بوستان خرم دلکش که جاودان	منع است تاشکفنگیش یابد انتماع ^۲
باغیت لکشا و بهاری بهشت رس	لیکن بدست کس نهد جام ارتباع ^۳
جایکد مش لبای گل ناریده است	کاید فرا سوش ز بدن قضا انتزاع ^۴
خوشحال آنکه هیچ نبودش درین سرا	فکری بجز چریدن کاری خبر انتجاع ^۵
رقمشید دو چادر کشاخ برکنند	بر بست و خوش چمید عیان کرد اضطباع ^۶

۱ انقطاع بریده شد است ۱۲

۲ امتناع باز ایستاده شدن و ناممکن بودن است ۱۲

۳ ارتباع بمعنی بسر بردن روزگار بمحار است در بهارستان ۱۲

۴ انتزاع برکنده شدن و بیرون شدن و باز ایستاده شدن ۱۲

۵ انتجاع اینجا بمعنی تحفیل آب و علف است ۱۲

۶ اضطباع اینجا بمعنی بر آوردن دامان ردا است از زیر بغل دست

راست و بردوش چپ انداختن ۱۲

زین گرز کو پیکر و قلاب جان گز است	همچون لم نبود که بر تابد انحرع ^۱
شاد آن لی که واقف راز جهان نجشت	کما یومرن زند بخاطر بخوفش اتقاع ^۲
راد آن روان که بر رخ معنی نکر دیر	تا صورتی گشایدش ابواب التیاع ^۳
آندل بماند خرم و آن دیده خوشخت	کز روی خواب مرگ نداشت کس اطلاع ^۴
آنکس که خواست تا شود آگاه ز راز دهر	امید را خریده ز دست خود انخراج ^۵
ز ابروش بر اشاره و بر غمره زینا	تا نگری که راست کنی بر دل اهترع ^۶
انخراج	معنی شکافه شدن است ۱۲

آهون	معنی نقب و سرنگ است ۱۲
اتقاع ^۲	با هر دوزیر و تشدید تا پرهیزیدن بیم و هراس داشتن است ۱۲
التیاع ^۳	سوخه و برشته شدن دل از عشق و اندوه ۱۲
اطلاع ^۴	اینجا معنی آگاهی و خبرست و دیده ورود واقف گردایدن ۱۲
انخراج ^۵	با کسر و تقدیم حای حلی بر زای معجمه معنی بریده شدن است ۱۲
اهترع ^۶	خفتن و حرکت نیزه و شمشیر است ۱۲

در راه عشق یار بناید کنی شتاب	گرد صف جیوشش طرحی ای اندراع
خون میکند بکاسه انشورانِ راد	این روزگار نیست بجز راعی رعا ^۳
تا من نظر گشودم و دیدم مالِ امر	یکباره یافت دولتِ آما ^۴ لم اندفاع
عکسین اگر دل من و گر چشم من سحاب	هرگز زمانه نماند در دی انقش ^۵
کجی دگر زطلعت اختر و شان یافت	دل انصیب افعی جعدان بد ابتلا ^۶
جیوشش	با هر دو پیش جیوشش و آن معنی شکرت ^{۱۲}
اندراع	اینجا معنی پیشاپیش فتن است ^{۱۲}
رعا ^۳	مردم فرومایه و ناکس را گفته اند ^{۱۲}
مال ^۴	همه تنگ کمال انجام کار و عاقبت امور ^{۱۲}
آمال ^۵	جمع امل و آن معنی آرزوست ^{۱۲}
اندفاع ^۶	معنی دور شدن و نیست شدن است ^{۱۲}
انقش ^۷	واشندن دل از غم و آسمان از ابر ^{۱۲}
ابتلا ^۸	بیواریدن و فرو بردن در گلو خیزیرا ^{۱۲}

ماهر مگر جز بهمه دستکار و خنک	باری دلت نماید اگر میل انقطاع
دانش موزر کایت از دل نواله خو	شوکامل از سخت بیایی در افتراع
دل بر جهان مبند چو بخواهی انعقاد	مهر از فلک ببر چو کنی عزم اقطاع
سپزیر از شاخ پیوده گوی پند	نبود ولایت ز کجاست آید ارتفاع
با اینمه که گفتت از ظلم دور باش	بی حاجتی مگو شش چو کوکب اجتراع
جز در زمین معرفت از تخم دان عمل	مفشان جوئی ارکبی قصید ز رزاع

انقطاع قوی شدن است در کاری ۱۲

افتراع نزدیکی نمودن باد و شیرگان است بکاسیابی ۱۲

انعقاد بمعنی بستن و بسته شدن است ۱۲

اقطاع گسستن و بریدن است ۱۲

ارتفاع بمعنی بلندی و بلند شدن و فراوان شدن زراعت و مالیتار ملک ۱۲

اجتراع اینجا بمعنی بریدن و شکستن شاخه های درخت است ۱۲

جوب باهر و پیش جمع حب است که بمعنی دانسته باشد ۱۲

از رزاع بمعنی زراعت گرفته است بجای آن دال نیز هست

بانگسان فغانمائی که مسیح تخم تفریق جان و جسم فدائی معین است ز می و هر چه کسیت که برخاستی نیز	دهقان کاروان نقض است ^۱ ع با آب چشمت آتش دل یافت ^۲ اجتماع از آدمی نیامده با خرس اصطراع ^۳
ساقی اسی را می تمام ر ^۴ تاع اسی گفت دشت خلد را ^۵ اطباء	
کوه غم را به این دل ^۶ اشیاء	بسکی قطره برترین ^۷ مقراع
^۱ ع زمین شوره را گویند که گیاهی در آن نمی رود ^{۱۲} ^۲ اجتماع یعنی انجمن ساختن و فراهم شدن است ^{۱۲} ^۳ اصطراع یعنی کشتی گرفتن است ^{۱۲} ^۴ راعی یعنی شبان کله های گوسفند است و مانند آن ^{۱۲} ^۵ رتاع یعنی چرندگان است ^{۱۲} ^۶ اطباء بالفتح جمع طبع است و آن با الکسر یعنی رودخانه است ^{۱۲} ^۷ مقراع با الکسر تک بزرگی که بدان سنگ می شکنند ^{۱۲}	

قطره انگریست انجوشید	دیده غم را بیدیه اذقاع ^۱
در دی از ساعت بکودک ^۲	چون شود دایه از پی ارضاع ^۳
مایه گردد بدوق حکمت عشق	برساند کودکیش ایفاع ^۴
دل بر تنگ شد شارع ^۵ عام	برتابد دل اینمه وعواع ^۶
زود فراموشی شارع ^۷ جام	دری از خانه دلم اشراع ^۸
گوش کن ساقی این چه پیشکده ^۹	آن خرابا بتیم نمود اسماع ^{۱۰}

^۱ اذقاع با الکسر یعنی خار و زایل گردانیدن است کسیر الغایت ۱۲
^۲ ارضاع شیر دادن شیر خورانیدن کودک را ۱۲
^۳ ایفاع بمردی و بلوغ رسیدن کودک ۱۲
^۴ وعواع با القع شور و غوغا و مجمع مردمان ۱۲
^۵ اشراع با الکسر گشتادن دری از خانه بسوی راه ۱۲
^۶ اسماع یعنی شنوانیدن است ۱۲

گفت این باقی این بزرگ خیلو	که لطیفش نوشته است اصطاع ^۱
زان تنامم حیرتالش گفت	که نموده قرین دل امتاع ^۲
ورنه دردم که میشدش بخیال	میگذریم ز خد متش اقداع ^۳
هر چه زان ورمه بستم بر با	هست اندر لباسل استدا ^۴
چشم متش که خرنی است زنا	کرده آشتو بهادران اجماع ^۵
لبکه خوش مشرب شیرین کار	سحر راحتم کرده در ابداع ^۶

اصطاع^۱ بازیر معنی نگیوئی کردن است ۱۲

امتاع^۲ برخوردار نمودن و بی نیاز شدن است ۱۲

اقداع^۳ بالکسر معنی دشنام دادن و باز ایستادن است از کار اینجه و معنی مراد است ۱۲

استدا^۴ شیرین و خوش آمدن چیزی بنظر کسی ۱۲

اجماع^۵ بالکسر جمع و فراهم شدن مردم برای کاری ۱۲

ابداع^۶ بالکسر از نو پیدا آوردن هر چیزی را گویند ۱۲

چون فراز د به بیت دیده سطا ^۱	خز که دل را بری به بتر مرگ
جام را جیم گیر در اصجا ^۲	تا ز چشمش که کنی بر زلف
گفت باید شاید استر جا ^۳	طره اش چون لی بر دکنند
چون کند غمزه راست آن رعا ^۴	باز دل را بنجر نفروش ملاک
سود را سید یاب در اضجا ^۵	گر ز زلفش کنی رجوع چشم

سطا^۱ با الکسر یعنی ستونی است که سقف خانه بر آن نهاده میشود ۱۲

اصجا^۲ با الکسر اینجا بمعنی مایل ساختن فتحه لبوی کسره است یا تبدیل دادن ^{باز}

استر جا^۳ گفتن (اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) است و خواهمش باز گرفتن

چیزی و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲

رعا^۴ بالفتح جوان خوش قد و بالای معتدل اندام ۱۲

سید^۵ همگ بید گرگ غوغوار و شیر درنده ۱۲

اضجا^۶ اینجا بمعنی مایل نمودن فتمه است کسره یا تبدیل پیش به زیر ۱۲

تیر مژگان اور سد چو سجا ^۱	بهر تفویض و از پی اخضاع ^۱
چون درینا چید فصل براند ^۲	شد به بحر رموز وراقلا ^۲
که تو از حال ساقی آگه هیچ ^۳	شده یا گشتی از ارقاع ^۳
گفتمش نی و گر توئی آگاه ^۴	چشم دارم کرم کنی اطلاع ^۴
گفت ساقی نشسته بامعشوق ^۵	جاودان برگزیده استمتاع ^۵
بارخ یار نرد بازان است ^۶	تا دهد جان عشق را اقعاع ^۶

۱ اخضاع بمعنی فروتنی گردانیدن است ۱۲

۲ اقلع با الکر اینجا بمعنی راست کردن بادبان کشتی است برای دریارانی ۱۲

۳ ارقاع بازیر احمقی و ابلهی و نادانی نمودن است ۱۲

۴ اطلاع با الکر اینجا بمعنی بصیر و خبر و واقف و آگاه ساختن است کسیر ۱۲

۵ استمتاع بمعنی حصول برخورداری و کامیابی است ۱۲

۶ اقعاع بازیر بمعنی خوشش و خرسند گردانیدن است ۱۲

یارِ اور است حلقه از زلف	وز خدایق هر آسمی دل معصع
در فضا هر چه آفتاب است	و کند از رخسار شمع
از رخ مهره های رشید ^۱	تتظم چون شاخراش سراج
زنگی از روش و تغییر ^۲	چون عیان شد گونه گون ^۳
اختراش ز خلعت الوان	دیده در سن صورت ایسا ^۴
زنگی از طلعتش ز غایت ^۵	به نهاده بروشمان و جاع

معصع باز بر معنی جنبانیدن و پریشانی و پرانگندگی است ۱۲

شعاع^۲ بایش اینجا بمعنی خط روشنی است که از هر چیز روشن میسریند

متداست و جسمانی نیست ۱۲

اسراج^۳ بافتح جمع سراج است و آن بمعنی هم سنگی و هم تنگی سخنان و نظم و نثر

انواع^۴ باز بر جمع نوع است که بمعنی گونه باشد ۱۲

ایشاع^۵ بمعنی توانا و توانگر شدن است ۱۲ آو جاع باز بر جمع و جمع است و آن در اینجا

بمعنی آن چشمهای سوزون ستارگان ثابت است که آنرا چشمک زدن هم میگویند ۱۲

همه گان اسمعین تیر باغ ^۱	مهره گانند در باطنش پاک ^۱
تیزه دار آفتابش از اشعاع ^۲	در مویش نیل و کب حسن ^۲
که برویاندی گهرز طاع ^۳	نور روشن بجوید آندریا ^۳
نخست انگیز زاده متعاع ^۴	یکی از قطره سحارش گشت ^۴
عشق را برگزیده استبصاع ^۵	ساقی ماحسن این دلدار ^۵
از گنه بهر خود مخر اصداع ^۶	گفتم اینقدر هرزه پوچ ^۶
پاک اینجا بمعنی همه و جمله است ۱ ارباع با الفتح جمع ربع که بمعنی منزل و مقام و محلی و سرای است ۱۲ ۲ اشعاع با الکسر اینجا بمعنی پرتاب شدن اشعاع آفتاب است ۱۲ ۳ طاع با الفتح بمعنی کویر است و آن زمینی است که در آن هیچ گیاه نپروید ۱۲ ۴ متعاع با الکسر نام پدر حکیمی است که ما و نخست را ساخت ۱۲ ۵ استبصاع گزاشتن چیزی بنام سرمایه بازرگانی ۱۲ ۶ هرزه و پوچ هر دو بمعنی کاری نبود و سخن بیوده است گاهی بر مردم بدکار نیز اطلاق میشود ۱۲	

دامن ساقی آسپنجان پاک است	که ز دیده است گردی از افق ^۱
در سلوکت گراعتقادانیت	به که دریای نگرایی قنای ^۲
من ترا در بیان بکشته عشق	می ندانستم ایچنین منعضا ^۳
گر چنین است زود تر برگوی	تا بگویم ز مهر بیت انصاع ^۴
من ندیدم بغیر ساقی هیچ	هر چه شتم ز دهر واقطاع ^۵
کیست آنکس که در خور نیست	جوی از کوه بدو بی افراع ^۶
۱ ^۱ افق	بالکسر اینجا بمعنی آسپنجان و آغشتن است و تیر برداشتن بجا رست و دشینده ۱۲
۲ ^۲ قنای	بازیر بازداشتن و باز ایستادن از کاری ۱۲
۳ ^۳ منعضا	بالفتح اینجا مرد درست اعتقاد و ضعیف رای مراد است ۱۲
۴ ^۴ انصاع	بالکسر برگردیدن از راهی و بشتاب رفتن ۱۲
۵ ^۵ اقطاع	بالفتح اطراف و جوانب و گوشه های زمین است ۱۲
۶ ^۶ افراع	بالکسر از بالای کوه فرود آمدن و بر زمین گردیدن است ۱۲

گفت مدق است این سخن را	خویش را سنگ کفّه مقلّاع
من نگفتم خلاف قول تو هیچ	تو گهی سخنین نبودی لار ^۱
بزه آرم هر آنچه بادا باد	در کمان بیان ترا اهرع ^۲
خواه دانش نما و خواه لغضم	جان بد کفّه من از فحوا ^۳
ساقی ما این عشق خود است	خویش را سخن استم اضماع ^۴
هر چه خواهم دلت بمن میگوی	که زمین کس ندید استیلا ^۵

۱	مقلّاع	با الکسر یعنی فاخته است که آزار غلوه سنگ نیز میگویند ۱۲
۲	لار	مرد ترسو و بد دل را گویند ۱۳
۳	اهرع	با الفج آن یک تیر اسنجان است که در ترکش بجا مانده باشد ۱۴
۴	فحوا	باز بر معنی مضمون کلام است ۱۵
۵	اضماع	با الکسر اینجا معنی خار و زار و بی آب و ساقط است ۱۶
۶	استیلا	از سرزنش و طاعت باک و عار داشتن ۱۷

چه کنهم عاشقی تو بر رخ خویش تو بد دولت تو انگری جاوید به نظر کافدت ترا بر چشم در رهت پای خاطرم بگفید نرسیدیم بگردت آخر کار بر تو بنیده ندیدم نیز	پذیری ز بنده استغاث^۱ کی رسد در دولت غم القضا^۲ حالتی بینمایم استبد^۳ گر چه و همش گزید در اسراع^۴ ای ای بختم رخ تو شاه و مطا^۵ ناکه جان بخشش استبتا^۶
استغاث^۱ خواستن شفاعت است ۱۲ القضا^۲ با الکسر فردمایه و تنگدست شدن ۱۳ استبد^۳ خیز ریای بدیع و نو پدید شدن ۱۴ اسراع^۴ با الکسر شتافتن و دارا چار و ارهوار تیز رفتار شدن ۱۵ مطا^۵ با پیش کسی است که دیگران فرمانش را اطاعت کنند ۱۶ استبتا^۶ طلب متابعت و پیروی نمودن است ۱۷	

ای قدائی بعا شقی ز جهان جز سنجائی که گوهرت زانست	چون فراز آیدت زمان دایع نمائنی خیال استیداع
چون زظم اسن بود نسبت اسن آمدی و شدی چنان مرباع	
درستایش اعلی حضرت اقدس شهر با حجاب نظام الدوله نظام الملک آصفیاه میر محبوب خان بهادر مالک ممالک دکن صانها الله عن الفتن	
خوش شدن بهلاک از غم جهان فارغ حک به خردی در دیده پدر مردن	بهیچ حال نشاید چو گشت از آن فارغ شدن ز خمیر تکالیف شترشان فارغ
استیداع ۱ امت و ودیعت نهادن چیزیت نزد کسی ۱۲ نسبت ۲ بالفتح روییدن گاه و جای روییدن نبات و گیاه ۱۲ مرباع ۳ بالکسر اینجا بمعنی چارپائی است که خودش بچراگاه میرود و بر میگردد ۱۲	

بکودکی سرداران مهربان مادر
 بدوستی که چو من با غم تو دوست شد
 بنزاری دل از آن دم که دیده ^{خست}
 چه میشود که براحس سرای وصل کنی
 و گرنه تا بوجدش عدم علم نشود
 چو در میان بیاران تو باده پیمانی
 نباله مطرب و می لعل نقل نقد قلب
 من در گریه فراغت ز خوف ای مشکل
 تو واقفی بغم دل که مالک آنی
 بباد رفت پس از انهدام خانه تو
 چنان ز آفت گرسنگی امان یابم
 بقامتت که چو بر قامت نظر کردم
 در آترمان که بکفایت افتادم

شدن به دادن جان از بلا می فارغ
 دلم گشته ز فریاد و الا مان فارغ
 دیگر نبوده دل از شیون و فغان
 بیک دو بوسه ام از غمتی چنان فارغ
 نمی شوم دمی از عشق آن مان فارغ
 بگو چگونه نشینم در آئینان فارغ
 کجا رواست خرد طبع نکته دانی فارغ
 فرار موج نشستن که میتوان فارغ
 شسته ز چه ای خسته خامان فارغ
 ترا چو دیدم ز تعمیر خود چنان فارغ
 کزین بلیه نبود ندا ختران فارغ
 شدم ز سیر و تماشا می بوستان فارغ
 نبود می ز یقین شاد و از گمان فارغ

بهمان دقیقه که دهم تباه و حیران شد
 نظر چشمم تو آنکه ز فتنه آسودن
 بعد چشمم سلحشور جنگجویت اگر
 ز دست بنده نیاید گهی تا باشم
 بوصلت از بسم با نهار جان کنان
 و گر چنانکه سزد نیست قسمتم وصلت
 غم فراق تو در دلیت کادمی نشود
 هزار بار بیرم دمی وزنده شوم
 چو راحتی نرسانی ز وصل یکباره
 فراغتی گرم از جور روزگار رسد
 فراغت از همه چیزم مونس بود زائر

شدم ز پویه اندیشه بیان فارغ
 سیر عشق تو و آنکه ز غم روان فارغ
 کسی بود که ز شورش دیوان فارغ
 میان پنجه شیران جانستای فارغ
 خدایا ز دم از عشقت ای جوان فارغ
 چرا نمیرم و گردم سجادان فارغ
 از آن و گردش آبل استخوان فارغ
 نمی شوم ز جدایت یکرمان فارغ
 نمیکنیم چرا از عذاب جان فارغ
 من و شنای شه و از غم جهان فارغ
 که دم ز غم به شنای خدایگان فارغ

بفرود دولت محبوب علی شه بادل	بشد دکن تیرانش زرهنرانی رخ
ایمن بدورده این شهر یار عادل بود	که مملکت ابتدا از جور این رخ
حال ملک شد از هر چه بود مایه رنج	چو رامی خویش بفرمود حکمران رخ
شهما بعد تو عالم زفته خالی شد	زمانه شد ز تنگاپوی ناکان رخ
عدو زفر تو ما بود شد چنان شده	ز ضرب تیغ همی وز طعان شان رخ
عهد و بود بشل گرنهنگ دریائی	ز توپ شستی و از خبث او جهان رخ
ولایت تو که گنجی است از حفاظت تو	بود ز صدمت دزدان بجاد و دان رخ
گماشتی تو بران صدمه را با افی	که تا آمد بود از صلب هر دمان رخ
بل ز آفت لهنم همیشه گنج بود	ز اثر درمی بود آتشین دمان رخ

تنگاپوی ^۱ بمعنی رفتن و آمدن و لوز دیدن راه است بدانگونه که گاهی بدون دزد ^۲ و گاهی ^۳ با کسر معنی زدن نیزه است ^۴ ۱۲

شست ^۵ همنگ دست اینجا بمعنی قلاب است و آن بن هیم کمری است که بر آماج ^۶ میگذرد

لهنم ^۷ اینجا بمعنی دزد قهار است ^۸ اثر در آتشین دمان کنایه از توپ است ^۹ ۱۲

جدا از ان بشد از پیشگاهِ خاصِ سرم سرم ز کینه گردون اگر خدا خواهد همیشه عاشق شوریده تا ز غصه بود	که آخرم شد از کید آسمان فارغ شود شود چو قرینت باستان فارغ باستالت ^۲ دلدارِ محرم بان فارغ
صودناکس تو زنده گر بود نبود بسرزنش دمی از رنج بیکران فارغ	
ای واقف کارنامه سلاطین ^۳ گر واقفی از جهان افسونهای ^۴	بر خانه من نگر در استطراف ^۵ خورشیدش از انکشته خست ^۶
^۱ کید اینجا بمعنی بر اندیشی است ۱۲ ^۲ استمالت بمعنی دلجوئی و دلداری نمودن و تسلی دادن است بدانگونه که در کسی را بسوی خود بگرداند ۱۳ ^۳ کارنامه هر نامه و کتابی که در آن کارهای ساخته دست یازده منقش کسی نگارش نیته باشد ۱۴ ^۴ اسلاف باز بر جمع سلف است یعنی گذشتگان پیشینیان ۱۵ ^۵ استطراف یعنی تازه و نوید بشنودن و طرفه دانستن است چیزی را ۱۶ ^۶ منبر پائین صفحه ۱۷ کتابت	

بگشای دودیده قیامتین ور بوده بکارخانه گردون نبوی تشاکل ایریق انان باپنه بیکران بی پایان ماو تو چو جرم حلد اصدانیم	قامت نگرش به پرده شفاف چوبین مسخی بد که اسکاف بوزینه ز لوع نیت درخنا بحر سیت فضا کو کلبش اصدان باجا نوران تمام بالفاف
^۱ شفاف بافتح و تشدید فاعل هم روشن پاک از پس آن چیزها دید و بشوند ^۲ اسکاف با الکسر معنی کفش دوز است خصوصاً و معنی هر صانع است عموماً^{۱۲} ^۳ تشاکل معنی هم شکل و هم صورت شدن است^{۱۳} ^۴ اخاف با الفتح معنی صنوف مردمان است^{۱۴} ^۵ اصدان با الفتح جمع صدف است که خانه مردارید باشد^{۱۵} ^۶ جرم با الکسر اینجا معنی خرده چرکمانی که برمال چیزی نشسته باشد^{۱۶} ^۷ الفاف چیزهای بهم پیچیده و درختان انبوه درهم و بهم پیچیده^{۱۷}	۱۲ شفاف ۱۳ تشاکل ۱۴ اخاف ۱۵ اصدان ۱۶ جرم ۱۷ الفاف

چون مادران یکی پدر خدین^۱ آید چو رگ برادری در خوش^۲ رازی تو گویم از نگر و دعائم^۳ زان رو که کمال خلق را نقصان^۴	بابا تو برادریم چون انخاف^۱ فارس به پیاده خواهد شد^۲ آ که چو سحرید از تو است کشاف^۳ یعنی همه را بساعتی اعصاف^۴
مادر^۱ اینجا کنایه از گوی ز زمین که موالید ثلاثه زائیده آند^{۱۲} پدر^۲ اینجا کنایه از سیارگان است که ستارگان گردنده باشند^{۱۲} انخاف^۳ بمعنی برادرانی است که از یک مادر باشند و پیران نشان جدا باشند^{۱۲} فارس^۴ هینگ حارس اینجا بمعنی سوار است^{۱۲} استدوا^۵ خواستن هم ردیفی و تبرک خود گرفتن یا نشان دادن کسیر^{۱۲} عام^۶ اینجا بمعنی مردنا خوانده و نادان است^{۱۲} استکشاف^۷ طلب کشف نمودن و سوال حل مشکلی نمودن^{۱۲} اعصاف^۸ با لکسر اینجا بمعنی کشتن و هلاک ساختن است^{۱۲}	

روزیست که رازیوفا دور هر چند حکیم و هر اسباب قدری است که توانش اشهر این روی من که باشد کنجک این تو سنج چهار سیه	در خاطر عام افتد از اصناف از بهر بسنج خلق استیفا از بهر تو گر تو بشتری احقاف بسیار شده آسج و سحر کنا از آن پاکه بدوره ز دیدن
^۱ اسناف با الفتح جمع صنف و آن بمعنی گروهی از آدمیان است که همکار باشند ^۲ استیفا اینجا بمعنی از سر نو گرفتن کاری و آغاز کردن آنست ۱۲ ^۳ احقاف بمعنی شسته های رنگ در کیمای بسیاری که از کوه پامرا زیر شده و در راه های دور و دراز پهن شده ۱۳ ^۴ اکناف با الفتح جمع کنف است که اینجا بمعنی طرف و جانب گوشه زمین است ۱۴ ^۵ آخشیج بمعنی عنصر است ۱۵ ^۶ اسناف با الکسر پیش افتادن اسبی از اسبهای دیگر در اسب دوانی ۱۶	

دستی شودش در از آفاق ^۱	کوشد بنمود ما در استغفاف ^۱
یک شیوه اش اینکه چو بخاک برود ^۲	و صنع که خیال استغاف ^۲
وقتی همه جار کثرت اسباب ^۳	از مصطنعات خلق در از لا ^۳
چون روی زمین خلق معمور است ^۴	و همش نخلد کمان استغفا ^۴
خلقه در آن قسم و طوار ^۵	یک صاحب عقل کامل اثر ^۵
با خلق بهر چون پدر باشند ^۶	شغل همه بار اوران اعطا ^۶
آفات ^۱	جمع آفت است که بمعنی بگناهگانی و آسیب بمانی است ^{۱۲}
استغاف ^۲	هر چه هست پاک شمردن و همه را ستاندن ^{۱۲}
استغاف ^۳	کاریرا از سر نو گرفتن و از تازه آغاز نمودن است ^{۱۲}
مصطنعات ^۴	اینجا چیزهای گزیده زبده و منتخب است ^{۱۲}
ازلاف ^۵	با الکر بمعنی نزدیک آوردن و فراهم کردن است ^{۱۲}
استغفا ^۶	معنی ضعیف یافتن است ^{۱۲}
اعطاف ^۷	با الکر بمعنی لطف و مهربانی نمودن است بزیر دستان ^{۱۲}

^۱ کیفره دیگرند در آنوقت ^۲ در هیئت عامه و به طری عام ^۳ یک طایفه و گر چنانسانند ^۴ اصحاب سبط که عامیان باشند ^۵ دانا بسر ز جهان گردند ^۶ ناموس بدیو چنان بخشند	^۱ بی علم و کمال رهبر و اشفاق ^۲ با گد که بخواهش در اوقات ^۳ هر کار کنی کنند بی اخطاف ^۴ صنعت گر روزگار را اطراف ^۵ کوشند بعل و شوه و اضعاف ^۶ در هم بدرند پرده اعفاف
^۱ اشفاق با الکسر اینجا بمعنی برتری و افزونی هستن است ۱۲ ^۲ اقواف با الکسر اینجا بمعنی تمت بستن و عیب نهادن است ۱۲ ^۳ اخطاف با الکسر اینجا بمعنی خطا کردن است ۱۲ ^۴ اطراف با الکسر بمعنی پدید آوردن چیزهای تازه و طرفه و بدیع هست ۱۲ ^۵ سرار بمعنی مطالب مخفی و رازهای پوشیده است ۱۲ ^۶ اضعاف با الکسر بمعنی ضعیف ساختن و دو چند گردانیدن است ۱۲ ^۷ اعفاف پارسائی نمودن و پرهیزگار گردانیدن ۱۲	

بر پائیه غدر و بر پناغِ جمل	در دشتِ جفا فتند و در حصا ^۱
زانرو که بخوان آن قتمی دیوان	مرطایفه سووم شوند انصیا ^۲
غالب کرد دزدگر دشتِ گردون	استم بر عدل و جور بر انصا ^۳
سر رشته انتظام کرد قطع	تا خوف شود با من انخا ^۴
دانا نشان حال دیوی اقرار	بر بحر گمناند از استصرا ^۵

غدر^۱ بالفتح شکستن پیمان بیوفائی ۱۱

پناغ^۲ بتقدیم بامی فارسی بر لون اینجا بمعنی ریمان خامی است که بر دو

پیمند و سر رشته تابیده شدنی را بدان سپیند دهند ۱۲

احصاف^۳ بالکسر استوار کردن استوار تافتن بر من و دیوان اینجا هر سه معنی مراد با رعایت ترتیب ۱۳

انصیا^۴ بالفتح جمع صنیف است که میهمان باشد ۱۴

انخاف^۵ بالکسر لاغر و نزار گردیدن است ۱۵

استصرا^۶ گردانیدن چیز را از حالی بحال دیگر (طلب نمودن)

از گوشت کیدگر همی باکول	سازند و بروی هم کشند سیاف ^۱
مقهور سبکدان شوند اخبار	ستاقول تن در آن شوند عجا ^۲
فغمی که چو شد شکست گذشت	با آنمه استواری از ایضاف ^۳
یا جوج و شان شکستش خواهند	تا سر بر بندفتنه در اطراف ^۴
اشراف بجار خویش در نهند	لا بد بنهند روی بر اشراف ^۵
گردن کمین غار در کسار	یکیک گردند جانب اطراف ^۶

۱ سیاف با الفتح جمع سیف است که شمشیر باشد ۱۲

۲ عجا^۲ با الفتح مردمان لاغر و کمزور ۱۲

۳ ایضاف بمعنی سخت گردانیدن چیزی است ۱۲

۴ اشراف با الفتح جمع شریف است و با الکسر روی بر بندنی و ن بر بندنی از بندنی^۱ است

۵ کمین با الفتح بمعنی شکن در مکانی شدن است ۱۲

۶ اطاف با الکسر بر سر کوه برآمدن ۱۲

چون چتر رود ز کف چرماسان^۱ وز کوه زمی آن تباہ کردار^۲ چندی گذر دهمی بنیمنوال^۳ معدودی ماند چوارستگار^۴ آیند برون غارهایاران^۵ وز بهر سرانچه نوزد خویند^۶	بی برک ملک نهند بر طوماف^۱ هر لحظه نهند رخ بستش^۲ تا نیست شوند درستم اصلا^۳ در خود مگر دهمی زمین اخفا^۴ برشان نکلند دیده اکناف^۵ بر قتل کنند سعی دایر^۶
طوماف^۱ باز بر اینجای معنی جاسه بلند است ۱۲ استشرف^۲ گردن بر کشیدن برای دیدن چیزی و دست بر نیانی گرفتن برای نگه داشتن یا خوب پیمند و روشنی آفتاب بالغ خوب دیدن نشود ۱۲ اصلاف^۳ بالفتح معصمان و همقوان همگان است اخفاف^۴ بالکسر معنی سبکبار شدن است ۱۲ اکناف^۵ بالکسر حایت نمودن در پناه خود جای دادن است کسیر ۱۲ نوز^۶ مخفف هنوز است ۱۲ ارما^۷ بالکسر اینجای معنی تند و نیز نوز دوم تبع است ۱۲	

^۱ تا تابش مهر را توان اغلافت ^۲ چندانکه نهند دیده بر اسفافت ^۳ بپویند همه براه استغفافت ^۴ گریه بر جاک کشتن شان طهافت ^۵ ز آئینه حال روی استحضافت ^۶ مقدور به سدر خنّه تو کافت	در جامی نماده یک سامان^۱ خاری لغت ز باغستان رحیم^۲ از نو بکشد کشت و زرع آغاز^۳ چون خرمین شان برق آفت^۴ آسان شکست خوشتن بسند^۵ کز طاقین میان نمیباشند^۶

^۱ اغلافت با کسر اینجاست یعنی کشیدن ده یا غلافیت بالآ چیزه^{۱۲}

^۲ اسفافت با کسر نزدیک چیزی رفیق و نیز گزینتن^{۱۲}

^۳ استغفافت طالب نیکی و پاکدامنی و پرهیزکاری و پارسائی شدن^{۱۲}

^۴ طهافت بالفتح ابر بلند است^{۱۲}

^۵ استحضافت اینجا بمعنی سخت شدن کار و تنگ شدن روزگار است^{۱۲}

^۶ تو کافت بالفتح بمعنی بکلیدن آب باران است از رخنه که در سقف خانه افکنده^{۱۲}

وان چند نفر که بر همه میرند	و در بحال کرده اند اسر ^۱
آزندیان یکدیگر گنج ^۲	کاینک نسر د شود تبه کرب ^۳
هم می نسر د با سپاسی تیج	خود را و خدای خویش را ای ^۴
زین مایه که مانده سود و نبرد	از مایه کم نباید استکاف ^۵
کیتن ز میان با گبر و شاه	مفتوح کند همی در اسعاف ^۶
یک هم معلوم با همه تفریق	چند کی شد لغار و اصحا ^۷
اسراف با الکسری اندازگی و از انداز سرین خرج کردن و مانند اینها	
گنج ^۲ باز بر بعضی شورت است ۱۲	
کراف ^۳ بن و منه درخت که پس از بریدن شاخانش بجا ماند ۱۲	
ایان ^۴ یعنی اندکی که در پنجشنبه آوردن است اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲	
استکاف ^۵ تنگ و عار داشتن از چیزی ۱۲	
اسعاف ^۶ با الکس حاجت روائی کردن ۱۲	
اصحاف ^۷ با الکس جمع کردن صحایف و کتبها در یکجا ۱۲	

آنگاه شود رسول و از نزد با خوف و رجایی بیار حکم کاین عامه بی کفایت نادان کوشند پی عمارت و تولید وز یکدگر آنیکه راز پوشانند	فرمان آرد بوعده الطاف^۱ شایش کند نظر باستخفاف^۲ نشوید بخوان حاکمان خرافات^۳ فرمان را بجانب از فاف^۴ از عام می کنند استخلاف^۵
الطاف^۱ بالفتح جمع لطف که بمعنی مهربانی است ۱۲ خوف و رجاء بمعنی بیم و امید است ۱۲ استخفاف بمعنی سبک شمردن و حقیر و خوار دانستن است ۱۲ خرافات باضم و تشدید را مرادیکه هر طعام است بخورد و وسیلی که هر چه هست ببرد و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲ از فاف باز گیر کسیر آ ماده کردار و رفت را ماقبل و عروس بخانه شوهر فرستادن اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲ استخلاف طلب نمودن سوگند و قسم دادن ۱۳	

دیدند بد و بیدیده انزاف^۱ برچهره روز را من بین اسداف^۲ البتة پدید میشود از اواف^۳ از سحر ستور لازم است احواف^۴ مغلوب کجا میشود خطاف^۵ هم می نه پسند می بخود اخلاف^۶	آری چو بجام آگهی دادند چون دیو دچود و شوند روست اف استور چون کسی برداشت خواهی که بود که سواری رام بی صولت اسم اعظم اندرین جرات نخم که با تو گویم راز
انزاف^۱ با الکسر بمعنی مست گردانیدن است ۱۲ اسداف^۲ با زیر بمعنی تاریک شدن شب است ۱۲ ازواف^۳ با الکسر اینجا بمعنی افکندن ستور است سوار خود را ۱۲ احواف^۴ با الکسر بمعنی لاغر کردن ستور است ۱۲ خطاف^۵ بالفتح بمعنی شیطان و اهریمن است ۱۲ اخلاف^۶ با الکسر اینجا بمعنی و عده دروغ دادن است ۱۲	

خاموش فدائی این غفلت است	واجب شده روز راز را اسباب ^۱
با آنکه سخن نگفته خیلی ماند	بر تیر ملاک جستی استهدا ^۲
با کوبه حضور معلوم است	در کار بود فصیح را انشا ^۳
از چشمه طبع تو عقیقم ^۴ ار چند	یک قطره خور و زرد در اطراف ^۵
خواهی که ز مطبخت برگردد	آتش چه نبی بجانه خراف ^۶
فصلی که بیان کنند در تحقیق	از دوزخ و از بهشت و ارا ^۷

استجاب با الکسر پرده فرو انداختن و تاریک شدن است ۱۲

استهدا اینجا بمعنی نشانه ساختن خود است ۱۳

انشاف بازیر بمعنی آهسته سخن گفتن است ۱۴

عقیقم بمعنی سترون است و آن زنی که نزا باشد ۱۵

اطراف بمعنی سچو ظریف زادن است ۱۶

خراف با فتح و تشدید را بمعنی سوت است و آن کهنه های صوفیه است ۱۷

که از دوزخ سنگ به چقاق آتش بگیرد ۱۸

۱۱ با فتح بذریع بیان بهشت و دوزخ است
۱۲ احواف

جوی از دم سر آن خشک طبعان
در چشمه آفتاب اصطیلا

گر چه ز صوب صدق نور زیدم مخرف^۳
امید تا ز لطف لغبرائش معاف
از من چرا بسنگدلی باید اعتساف^۴
فرمود غمزه راز چه تعلیم اختطاف^۵

با عشق در ره تو بسرچمبه مواف^۲
دیدم خطا گرم ز دل ای چشم خرمه بین
در راه عشق چون بخود از من عیان
چشمست چو بر حفاظت دلمانکه بداشت

^۱ اصطیلا بمعنی ییلاق کردن است و آن رفتن بجائی است در موسم تابستان
که چندان گرم نباشد ۱۲

^۲ مواف بالفصح بمعنی حوادث زمانه است ۱۲

^۳ اسخرف بازیر بمعنی کج یا خم یا تمایل شدن بیرون شدن از راه است ۱۲

^۴ اعتساف بازیر اینجا بمعنی خوش نیامدن تنفر داشتن است ۱۲

^۵ اختطاف بمعنی در ربودن است ۱۲

کافر چو صد هزار معلم بخون نشاند بود ابرویت چو ناسخ شمشیر خروشان گفتم ماله زار رخ تو کنم چو سیر از صد هزار عقده بدل بشیر فتاد اول بگیر کشن دیرت ای جوان	آموخت یارب آنکه چنین فن استغاث^۱ بنمود بر کرشمه چرا جاده مصاف^۲ بر دل رموز حسن تو یابند انگشاف^۳ تا خواستم بجانب دومی استراف^۴ بی موجهی ضرورت هم افتاد از دلاف^۵

^۱ استغاث رده بستن و صف آرائی نمودن است ۱۲
^۲ مصاف باز بر میدان خبک و جایی که صفوف لشکر آراسته
 شده باشد ۱۲

^۳ انگشاف آشکار و هویدا شدن است ۱۲
^۴ استراف چشم بجزئی انداختن برای دیدن آن ۱۲
^۵ از دلاف بمعنی نزدیک شدن و پیش آمدن است ۱۲

دینک سجال آنکه رحیت شدم پاک	دل می نخواهدم ز سر کویت انصاف ^۱
دانی که بی شراب تو ای لعل دستان	پالوده ساز غم دهم خون دل قحاف ^۲
در داکه خنده ز لبست دل ندیده بد	از درد و غصه بر جگر خویش انتصاف ^۳
باریکه عشق بر دل مسکین نهاده است	کنجد کجا بدیده عقل از در جزاف ^۴
با احتمال بارگران این دل ضعیف	سهل است اگر هلال صفت یافت ^۵
عمری بیایم چه سز زلف تو دراز	تا بلکه زیر سایه این قامت نیاف ^۶

^۱ انصاف بازیر معنی برگشتن و روی بر تافتن است ۱۲

^۲ قحاف با الکسر اینجا بمعنی شراب است ۱۲

^۳ انتصاف اینجا بمعنی دو نیمه شدن است ۱۲

^۴ جزاف با الفتح معرب گراف است و اینجا بمعنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

^۵ انخداف خمیده و کوز پشت شدن ۱۲

^۶ نیاف دراز و بلند است ۱۲

از شوق بی نهایت دل بر رخ تو دو	حرفی ز دستانی بتوانم تصاف ^۱
لیکن چنانکه دیده است کند نگاه	آسوده نیست جان می از بیم انجاف ^۲
ز آشوب غمره تو چو یکدم امید نیست	بر زندگی برای چه روزی بود شفاف ^۳
بی سبزه زار روت نشاید شود تباه	عارف که خوی کرده ز حیرت به اعتفاف ^۴
زین بوستان اگر بد آید دریغ نیست	نادان به سیمه که نداند خرافات ^۵
به قدر خواهی این رسمه گان کنش	دار آینه بکوی تو جویم اعتکاف ^۶

^۱ تصاف بمعنی وصف کردن بیان صفت چیزی نمودن ۱۲
^۲ انجیاف بمعنی بیرون آوردن و برکنده شدن است ۱۲
^۳ شفاف با الفتح اینجا بمعنی حنون و دلوانگی است ۱۲
^۴ اعتفاف اندک خوردن و با ندک چیزی گزران کردن است ۱۲
^۵ سیمه جانوران چهارپاچه وحشی و چه دست آموز مردم جنگی و بنحیر دم می شوند ۱۲
^۶ اعتکاف بمعنی علف خوردن است ۱۲
^۷ اعتکاف مجاور شدن و رفت آنگذدن در جای برای عبادت یا بطلب حاجت ۱۲

آنکس که در مراتب عشقت قوت یافت	وین نکته را بجان بچشد عشق اعتراف ^۱
پیش از ظهور مرگ طبعی شود پاک	وین جاصل دل است به عشق تو انحصار ^۲
خوشحال هیچ ندان نیکوست	بهارند عیش و وقت فراهم باقرار ^۳
نی از دموع برده گمی پی بدر عشقت	انی از کروع بوده منیر باختراف ^۴
در حدت ^۵ بوا بدیده برهنه نشاد	در سورت ^۶ بوا اگر ویده بالتفاف ^۷

^۱ اعتراف قبول نمودن و اقرار آوردن و تسلیم کردن است ۱۲
^۲ انحصار کشت و زراعت کردن است ۱۲
^۳ افتراق بمعنی ورزیدن و کسب کردن است ۱۲
^۴ اختراف ورزیدن و پیشه ور می نمودن کسب کردن است ۱۲
^۵ حدت بازیر و تشدید و ال اینجا بمعنی شدت گرمی است ۱۲
^۶ سورت با فتح شین اینجا بمعنی شدت سردی است ۱۲
^۷ التفاف خود را در جامه یا در پارچه می چین است ۱۲

گرد و بسگرند بر قتی از زکام	در دفع آن معالجه جویند از رعاش ^۱
زان کار که به اشتنش صرفه ننگونند	بیرون نهند پای لصد غد و اصطر ^۲
مانا که زیر کان جهان این گره بوند	نی من که بهر تن بخریدیم سجان شطاف ^۳
هم ناگزیر بودم و سپاره از جنون	رو زیکه دل ز خون بگرخواست ارتش ^۴
انصاف خواهم انیکه ز رهنمون پدید	وانگه لشکر رهرو آید در ارتداف ^۵
می پسم از تو در گذر بر سیل بار	همکن بود که تر نشود جامه صحاف ^۶

۱ رعاش با القم خون از بینی بر آوردن یا آمدن ۱۲

۲ اصطراف حید کردن و برگشتن از کسب چیزی

۳ گره با هر دو پیش و کاف فارسی مخفف گره است ۱۲

۴ شطاف با الفتح سختی و تنگدستی و بدبختی است ۱۲

۵ ارتشاف اینجا بمعنی کمیدن و خون بر آوردن است ۱۲

۶ ارتداف از دنبال کسی فتن و کسیر بر ترک خودت ندن که دوپشته سوار شدن باشد ۱۲

۷ صحاف با الکره جاهبانی است که هنگام بارش از رگزر گو دمی آب در شان جمع میشود ۱۲

ماند بدامنی دگر آثاری از غبار
ایدست دل نشین باز تو شسوار
انصاف باشد از نغمی دل گفتنیست
عدل تو گر سپند دیوانی اینچنین
بر کام دل چرا چو طیور دگر بباغ
در محض انگی برده ز گل آب قیاز

چون دید و روان کندش متصل
گر خون چو بنگریش تو گوی بود نجات
زان پس که خاک کوی ترا جسته گفتا
از عشق گل چرا کند او از زندان
ناید بگرده خانه باز بچه در شواخت
منت بگندلیب نهی در کرم طواف

^۱ قحاف با القم سیل میسبی که هر چه باشد بردار و دوبرد ^{۱۲}
^۲ نکاف با الکسر معنی بهله است و آن دستکش چرمی است که باز داران دست میکنند
^۳ اکتاف در جای متبرکی متوقف شدن برای حجت یا عبادت ^{۱۲}
^۴ دیوان اینجا بمعنی محاکمه و فتوی مرافعه و دادگرمی است ^{۱۲}
^۵ زندبان بمعنی غزیب است که آنرا بلبل و هزارستان هم میگویند ^{۱۲}
^۶ طواف با الفتح اینجا بمعنی گردیدن و گمردش نمودن است گردجائی ^{۱۲}

خلعت بردی که طوافش دهی به لعل
 کی باشد این کرم که دهی گنج ریح نشان
 و گویم از تو جور و کرم پیش کمیت
 چون بر طریق عشق نهادم قدم عیدت
 جان یابد از بهر لب لعلت الغلام
 باری تو باش و ابروی خیز نیز خیم
 خورشید عارض تو نیابد کمی کوف
 حالت مباد چون لکفار و سیاه

و آنکه کنش در نفسی هیچ را مطاف
 پس افکنی بجلقه زلفین مار با من
 باشد خلاف نصیبت درین هیچ اخلاص
 بر مغر بخت در شکم پوست پاک و صفا
 بیدار دست قمر از قاف تا لغات
 آزار خود خریده دل زار عطف
 ماه امید من چه غم اریا بدانشان
 گو تا دل مرا قناتند برو عاف

مطاف جایی است که محل طواف واقع میشود ۱۲

مار با من معنی ترکیبش با بنده مار و بانده مار نام است اینجا معنی مشکبکی است که چلیپایش نفوس را نشان میدهد ۱۳

عطف با الکسر یعنی تیغ و شمشیر است ۱۴

انشاف یعنی گرفتن ماه و آن هنگامی است که زمین آن آن آفتاب بطور کامل حایل میشود ۱۵

وعاف با الکسر جمع و عفاست آن من بختی است که آن فروز و دوالایش می آید ۱۶

چون غم دیده ریخت فدائی بهر چه
نبود چگونه لغت دهرش بطین عالم

در شش از مراقبت حال خود و اطهار
شکر النعام قدیم به مشکاه اعلیٰ حضرت
ناصر الدین شاه کریم

دوشینه که تازه کرد عهد ^۱ اراق	این جادو کین نهر چشم زراق ^۲
این جادو کد نهر چشم محال ^۳	این کرده ز زیر کی فسون محاق ^۴

عاق طعام و شراب که با گراه خورده و نوشیده شود ۱۲

ارزاق با الکسر معنی کبود چشم شدن است ۱۲

نهر چشم کنایه از آسمان افتد دار است ۱۲

زراق باز بر وتشید را اینجای معنی مکار و فریبده است ۱۲

محال بایش مکار و حیل باز را میگویند ۱۲

محاق ز نیکه همیشه بچه را احمق زاید ۱۲

این چشم سپید و دل سیاه از نیرنگ	نقش ز قدیم سویی دلباس ایفاق ^۱
آموخته در بحیثه های فتن	برفته توالد و لغمه از باق ^۲
من مانده بدان گهی که اشتربانان	خیزند ز خواب از برای ایاق ^۳
با دیده آسمان صفت انجم ناک	با احوالی غریقی در استغراق ^۴
کان کیت که دست آشکار این آثار	وان کیت تو اند این گره را اطلاق ^۵
حیران ماندم درین تفکر بسیار	دیدم چندی بخود ز حیرت امراق ^۶

ایفاق سوخار تیر بر زده کان نهادن است ۱۲

از باق بالکسر بمعنی ملاک کردن است ۱۳

ایساق بمعنی بار برشته نهادن است ۱۴

استغراق در اصطلاح صوفیه فرو رفتن یا شدن آرد در یا اندیشه و تحیر و تفکر در معرفت

ذات یا صفات حضرت کبریا ئی ۱۵

اطلاق بالکسر اینجا بمعنی گشودن است ۱۶

امراق بالکسر بمعنی بدوش شدن است ۱۷

آهنگامیکه ساربانان از رنگ	فارغ بشوند ناکه گان را اغاق ^۱
آدمز سبب صبا و از آن بلقیس	آورد کتابتی ز فرط اشفاق ^۲
بگرفتم و ناگشودم آنرا اگر دید	چون رایحه صبا مغیر آفاق ^۳
طغراشیش نشور سلطنت را غمناک ^۴	غنواشش تو قیوع آسمان اشراق ^۵
بهر نکته از روز خورشید چون بوی	پمیوده بسی سالک استمدفاق ^۶
۱ اغاق با الکسر اینجا بمعنی گردن بند در گردن کردن است ۱۲ ۲ اشفاق بالفتح مهربانیهانی هاست ۱۲ ۳ آفاق جمع افق است که بمعنی کران و کرانه است ۱۲ ۴ طغرا بالقلم نشانی است که بر سر فرمان شهر یاری میویسند ۱۲ ۵ نشور اینجا بمعنی فرمان شنشاهی است ۱۲ ۶ قیوع اینجا بمعنی نشانی است که بر نامه و مکتوب کرده شده ۱۲ ۷ اشراق با الکسر بمعنی روشن و تابنده و درخشان شدن قیاب است ۱۲ ۸ استمدفاق بمعنی باریکی و نازکی و باریک شدن است ۱۲	

تا گشت گشاده گشت طالع خوشید	واگنند ستار چشم انداز ساق
دیده است که العجب لعالم باران	باتا بش آفتاب بعد از انفاق
دیدم که نوشته از برایم دلدار	کامی از دل جان و می صلح مشتاق
امی گفته بوصف افتابم اشعار	ای بسته بهرح من من استنطاق
بفرست بر من ز فدا می دیوان	بنویس که در چه شعرش آمد ادا قاق
زین دفتر کان طبع تو کی مقبول	تا شوی جلال ماش آرد اصدا ق

^۱ ارق بازیر یعنی تیز نگاه کردن و خیره کردن چشم است بر چیزی ۱۲-
^۲ انفاق شگفته شدن و واشدن ابر است ۱۲
^۳ استنطاق طلب نطق و گویائی کردن است ۱۲
^۴ ادا قاق با الکسر اریک بینی کردن و نیکو گفتن ۱۲
^۵ شوی یعنی شوهر است که جفت زن باشد ۱۲
^۶ اصدا ق با الکسر یعنی مقرر کردن مهر و کابین زن است ۱۲

دوشیزه ز فکر ت که امین طراز	تا حسن منش سجود های شتر قاق
بنوشتم این دلشت جلد دیوان	بردم ز لعاب خون دیده اساق
کامی خال ستاره جاله خوشید	ای اختر کام جان زت در اخفاق
کان جای که حس است اندر گفتا	از حسن تو هم مگر رود استیفاق
عشقت نکند امان لبا گر قطع	شورش چه کنند از فغانها عثاق

^۱ دوشیزه بمعنی بکر و دختر یا کره است ۱۲

^۲ طراز اینجا بمعنی شوخ و بازگویش و دلربا است ۱۲

^۳ استرقا اینجا بمعنی به بندگی گرفتن است ۱۲

^۴ اساق با الکر بمعنی چپانیدن است ۱۲

^۵ اخفاق با الکر اینجا بمعنی درخشیدن و فرو رفتن ستاره

است ۱۲

^۶ استیفاق بمعنی توفیق خواستن است ۱۲

چوب استخورد ز دست مطرب مستخورد

زین نامه صدا پیر از نماید که بیان

فهرست اثبات شذو بیت الاخران

چون در ورق بزاری دل از درد

ورز آنکه سخن خویش از لب مغرور

کریم که کبوی ناصر الدین شمس

کتوان ز خراش تخمه را انطاف

شاید که به نغمه برد غشت اراق

در گریه وزاری امی بزرگان خلا

سوز دولت آتش افکنی بر اوراق

بر گریه دل کنی هوای اذواق

از اشک روان کنم پی استباق

استخورد سازیت که ایراسیان می نوازند و در عراق عرب هم اندک شیوهی

کتوان^۲ بازیر مخفف (که توان) است یعنی که میتواند^{۱۲}

انطاف^۳ با الکسر معنی بسجین در آوردن است^{۱۲}

اراق^۴ با الفهم معنی زدن و نواختن است^{۱۲}

اذواق^۵ با الکسر معنی بسیار خندیدن است^{۱۲}

استباق^۶ اینجا معنی فراهم شدن (سرشک) است^{۱۲}

و انکه ز نوئی^۱ ام بسمع خشان^۲
 منصف چو شنش^۳ بود عادل خو^۴
 گر مدعیان^۵ دون علیم دارند
 گر در حق بنده خورده بسینان^۶ گویند
 صدق است لی چو عرض جان^۷ بشاه^۸ است

اندر رسدش بکوشد اندر احقاق^۹
 آزرده کجا شوم ز طعن^{۱۰} اخراق^{۱۱}
 الطاف^{۱۲} شهم بود و افرات^{۱۳}
 هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق^{۱۴}
 اغلاق^{۱۵} دهدشان ز شاعر افلاق^{۱۶}

نویه^۱ بمعنی گریه و زاری است ۱۲

خشان^۲ مرکب است از ضم و شان و اطلاق میشود بر هر چیز بزرگ و بزرگوار ۱۲

احقاق^۳ با الکر بمعنی رسانیدن حقوق است به ار باب استحقاق ۱۲

اخراق^۴ با الکر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان در یگوش است اینجا معنی آخر است

افراق^۵ با الکر بمعنی پیروی است که از بیماری در آمدن باشد ۱۲

خورده^۶ من بمعنی مرد مدتی و عیب جو آمده است ۱۲

اغلاق^۷ با الکر بستن در و بسته و چیدن و بکلام است ۱۲

۱۰ اغلاق با الکر بستن و چیدن
 ۱۱ شاعر است دشمنی ۱۲

در خدمت شاه غیب دایم شایع	خبر محمود بن بفر و غیر از اطراف
شوخی نبود تنی و دهرش از راک	از بهر اساس نظم در استیاق
شه نیست بجز ظهور و سیر زردان	مذنبیت بغیر مهر اندر طباق
آگاه بود شه از ضمیری حرف	بشناسد مخلص را بدین از وقواق
در طاعت خود چو پاک نیم رفت	جسته است سرم به بند خدا بشاق
ور بر دینم کسی به خند از جمل	پندارش از سنگان خسرو انباق

۱۱ بدن همنگ شدن مخفف بودن است ۱۲

۱۳ اطراق با الکر معنی خاموش ماندن سردر پیش انگذدن است ۱۴

۱۵ استیاق استواری خواستن استواری کردن است ۱۶

۱۷ طباق با الکر نهادن یک چیز است بر چیز دیگر که در شکل مناسب است باشد ۱۸

۱۹ وقواق اینجا معنی بدل و بداندیش است و موسوس ۲۰

۲۱ ایثاق بمعنی استوار کردن استوار بستن است ۲۲

متعلق
دیگر
الفاظ

۲۳ انباق با الکر و تقدیم نون بر آهسته با درها کردن است از سواد در محاوره بدین معنی

۱ کماهی خفقان نبوده صحبت لاق ^۱	فی فی نه نکوست نسبت آن با این
۲ اینجا است که دید طبع من استغراق ^۲	حیف که بدمرغ شده ز بانم لال است
۳ وقتیکه شدش محبت اندر اقلان ^۳	چون سخن نخورد دلم که شده رابستان ^۳
۴ عاشق بت مالیش محبت اغراق ^۴	چون عشق ز زبان نطق بر و حیوان ^۴
۵ شدار زد و جهان که اش تو از احراق ^۵	شاه دلدل بنده ات بهرت آزاد
۶ کو اهر منی خطه دل را انزاق ^۶	ز ایمان لم که آن طاعت شده است ^۶

لاق^۱ چسبیده و پیوسته است ۱۲
 استغراق^۲ بمعنی بسته شدن در و شکل افتادن سخن است ۱۲
 اقلان^۳ با الکسر بی آرام و بتقریر ساختن است ۱۲
 حیوان^۴ مخفف (چه توان) است بمعنی چگونه توان ۱۲
 اغراق^۵ با الکسر اینجا بمعنی سبالغه کردن است ۱۲
 احراق^۶ با الکسر بمعنی سوزانیدن است ۱۲
 انزاق^۷ با الکسر اینجا بمعنی نادان و احمق شدن است پس از عاقل و دانا بودن ۱۲

آمدل که به لغت شده آمد موجود	امکان که از سرش چو پایش از لاق
محکم چو بود عمارتی را بنیاد	بادش چه خل بجا راند ارحاق
مادر پدری که مان سلطان خورند	کی منطبع است نقش لفظ احقاق
من در رخ تو که شهر یاری آن	بنیم که در آفتاب گاه اشتراق
هر که نظرش فتد کسی بر خورشید	آن خاصیتش چو دست خسرو ارفاق
توان نبرد بجانب ابر و دست	ورنگ بر دشمن روزی نذر قتل و قلاق

^۱ از لاق اینجا این برد و معنی آن مراد است که سترون موی و لغز اندیدن باشد

^۲ ارحاق اینجا بمعنی در رسانیدن است بس ۱۲

^۳ منطبع بایش آنچه پذیرای طبع و رسم گردیده است ۱۲

^۴ احقاق با الکسر بمعنی احصی زانیدن است و کسی را احصی یافتن ۱۲

^۵ اشتراق با الکسر بمعنی طالع شدن و درخشیدن آفتاب جهانباب است ۱۲

^۶ از فاق با الکسر بمعنی نفع بخشیدن و سود رسانیدن است ۱۲

^۷ قتل و قلاق بمعنی خانه گرم زستانی است باید از ترکی معرشفیه باشد ۱۲

بر دل چو خیال رویتوبند و نقش
 جز دیده و هوشش را بروی فرمان
 تا گردن دل به بند مهرت پیوست
 تا چسبیت مقام آنکه اورا سلطان
 من بنده بقدر داشت چون توصیف
 حاشا که کنم کمیش بدحت تعلبید

بر ابروی جان زدست نیم الزاق^۱
 شایسته نباشد از و شاقان ارشاق^۲
 غمها بشندش از خیال اصعاق^۳
 از دور نظر کند بحشیم ارفاق^۴
 خواهیم نتوانست بدحت اشفاق^۵
 کی بر می ناپ خود پسندم اعراق^۶

الزاق با الکسر معنی چسبیدن است ۱۲

ارشاق با الکسر تیرنگاه کردن و گردن دراز کردن آه ۱۲

اصعاق با الکسر معنی میرانیدن ویهوشش گردانیدن است ۱۲

ارفاق رفق و نرمی کردن و سود بخشیدن است ۱۲

اشفاق پاری معنی شکافتن سخن و گرفتن حریت از حرفی ۱۲

اعراق با الکسر اینجا بمعنی آسختن اندکی آب است بشرب ۱۲

تا بوسه آخرین بنید از د چون کار تو به تخت بر بزرگان ارشاد	زی ما رشب از سپید پرد لقلاق^۱ رسم تو براسب بر فقیران نفاق^۲
	دست کرمهت چو سویم آید از جیب بر قابلیت بسین بهین استحقاق^۳
	در بیان مراتب حسن اتفاق و ستایش اعلی حضرت شهنشاه ناصر الدین شاه قاجار فلک طمطراق
حسن شد آذین رخ اتفاق	شد بگه وصل مبدل مسراق
لقلاق^۱ باز بر معنی لقلق است که معرب لگ لگ است ۱۲ انفاق^۲ با الکر نزینه و نفقه دادن و بخشش نمودن مخارج است کسیرا ۱۳ استحقاق^۳ مستحق بودن و پختیزی حقدار بودن است ۱۴ آذین^۴ معنی پد رام است که آنرا آئین بندی هم میگویند و اینجا بمعنی زینت و زیور است ۱۵	

بارخ فرخنده همایون جمال	خانه قیامت بخش ابتلا ^۱ ق
در سر او شور و غزل بزر با	زیر بغل خنک بگردن شتاق ^۲
وقت چه وقت اول عهد صبح	جیب سحر یافته خواب انقطاع ^۳
خانه کجا در وسط بوستان	گلشنش از سر و چه در اصطفا ^۴ ق
جای کجا تخت و لب جو مبار	لا اله الا الله چاک نماده نبات ^۵ ق

۱ ابتلاق یعنی کشیدن درست یعنی کشیدن برودیش همان خانه قیامت همان
 ۲ شتاق با اکثر تشبیه یا بر چیز است بجای آن که هر دو سرش را بر چنگ تعبیه
 میکنند و آنرا هنگام لواط خنک بگردن می اندازند ۱۲
 ۳ انقطاع شکافه شدن تاریکی شب هنگام بامداد ۱۲
 ۴ سر و چه یعنی سر و کوچک است و بچه سر و ۱۲
 ۵ اصطفا اینجا حرکات دختر است از بامداد ۱۲
 ۶ نبات بالفتح و بتقدیم نون جمع بنیق و آن معنی گریبان است ۱۲

شسته رخ برگِ دخت از بزم ^۱	پشترش بوده چه حالتِ سحاب
خنده زدایندم ملیش اشتاق ^۲	بوده بگوئیدن شب را تمام
راهِ دلِ خوش شده را انقطاع ^۳	یافته در دیده بحسبِ آن سحر
چون رخِ شاگردِ گداز اندفاق ^۴	روی گل از قطره آن نیم سرخ
بر لبِ اطفالِ سه روزه حما ^۵	ترا آه آن بر لبِ غنچه چنان
بگذرد از حق همه وقت استفاق ^۶	پاک بسته خورشید خاشاکِ بام

بزم^۱ آب دهن و بجایِ زاسین نیز آورده شده و با الکسر معنی غمی و لعاب است ۱۲

اشفاق^۲ بمعنی شکافه شدن است ۱۲

انقطاع^۳ بمعنی گشت ده شدن است ۱۲

اندفاق^۴ بمعنی ریخته شدن آب است (از دست کسی)

حما^۵ بالضم بمعنی آبله است که آنرا توکر هم میگویند ۱۲

استفاق^۶ بمعنی توفیق یابی و موفق درشتن است ۱۲

از قطراتش گلو ^۱ ناودان	یافته تا ساعت شش احتناق ^۱
کیست مصاحب قدیم ندیم	هر روز وحدت شده در ارتفاق ^۲
تا نشان کیست همان سفروش	کامده مقبول از و اندناق ^۳
شغل چه مان فرزه از بهر شربا	تا بگزینیم می خوش مذاق ^۴
حرف چه بر وزن غرابه مرنگ ^۵	چون صحب ^۶ شوری در استباق ^۷

ساعت شش نیمه هر دو از ده ساعت است از بیت و چهار بیت یک شب از روز آن
دریغند که بین الطلوعینش از مرکز قرب خط استوا کم است همیشه حول جوش

طلوع و غروب غیر اعظم واقع میشود ۱۲

احتناق^۱ بمعنی گرفته شدن گلوست ۱۲

ارتفاق^۲ بمعنی دراز کشیدن و گزاشتن است بر مرفق ۱۲

اندناق^۳ سرزده داخل شدن که در آمدن است بجای ادنی دخول ۱۳

مرنگ^۵ بفتحین اینجا بمعنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

صحب^۶ بفتحین بمعنی یاران است صحب شوری بمعنی اصحاب شربت ۱۲

استباق بمعنی یاری دادن و دامن گرفتن است ۱۲

یافته سامان چمن انت^۱

پیرین غنچه گل اخراق^۲

خالی از زراغ و تنی از نفاق^۳

هر که ببیند گرد و بر لقا^۴

دیده چه دیده ز نبات اعتلاق^۵

نیستش از حوتِ فلک اقراق^۶

فصل چه فصل اقل اردی بهشت

یافته مانند نسیم از نسیم

باغ پر از زمزمه عندلیب

سوی گل از نرگس شیدای مست

کاین چه فسون است چه شکل غریب

عکس شکوفه برخ آکبیر

انت^۱ اق بمعنی فراهم است و نظم شدن است ۱۲

اخراق^۲ اینجا بمعنی تند و زیدین باد است و درید شدن است ۱۲

نفاق^۳ بالفتح اینجا بمعنی آواز کلاغ و باک کردن زراغ است ۱۲

لماق^۴ بالفتح اینجا بمعنی دست بچشم الیدن است یا آتیزنگریستن ۱۲

نبات^۵ هر چه روئیده یا روئانیده شده است ۱۲

اعتلاق^۶ آویخته شدن است بچیزی و بستگی یافتن و عاشق شدن ۱۲

حوت^۷ بمعنی ماهی است و حوت اینجا کنایه از خود آسمان است ۱۲

معنی جدا و فراق است میان دو چیز ۱۲

آدمه و حبه بکار التصاق^۱ باز در قلب حزن ز اختناق^۲ مایه دورش جفت ارتزاق^۳ رسته صراحی نشود ز انحقاق^۴ ریزش می پشته غم انحقاق^۵	ساقی دلجوب آب روان مقسم مینا چون بگرد لبند شیشه کند خالی و بنهد زمین خادش از کپ برساند بجای کاروی از شیشه با غرمدام

التصاق^۱ بمعنی چسبیدن بچیزی^{۱۱}
 مقسم^۲ بایش هر دو قاف بمعنی آواز است که از گلو می صراحی دماند آن
 هنگام خالی شدن آنچه در آنت بر می آید^{۱۲}
 اختناق^۳ بسته شدن حلق و گلو گرفتگی^{۱۳}
 ارتزاق^۴ بمعنی روزی ستاندن است^{۱۴}
 کپ^۵ بایش بمعنی خرابه بزرگ شراب است که از آن شیشه را پر میکنند^{۱۵}
 انحقاق^۶ گرفته شدن گلوست از جوش خون^{۱۶}
 انحقاق^۷ دیده شدن و گزشتن باد از دبر^{۱۷}

مطب شیرین نفس چرب دست	نیز پسند به بیان التیاق
جز که دهد ساقیش از دست جام	کس نه بگویدش ز کار اعتیاق
غیر استخراج نواها ز چنگ	کس نکند صحبتی از اشتقاق
راست مرکب بکند با حجاز	چارگوش ختم شود بر عراق
پرده گشاید برخ بوسلیک	تا نگرده پرده غم اخراق

التیاق چسبیدن و پروفتن است بکاری چنانکه باید ۱۲

اعتیاق بمعنی بازداشتن است ۱۲

استخراج مخفف استخراج است که بمعنی بیرون آوردن است ۱۲

اشتقاق بمعنی برآوردن کلمه است از کلمه دیگر مانند آن ۱۲

راست و حجاز هر دو نام آوازی میباشند ۱۲

چارگه مخفف چهارگاه است که نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۲

عراق اینجا نام آوازی است ۱۲

بوسلیک نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی ۱۲ اخراق بمعنی دریده شدن است ۱۲

مژده رساند بدل از اصفهان ^۱	اینکه بسر رفت زمانِ سداق
عشق بشورد به جمالِ حسین ^۲	آدل من تازه کند اشتیاق
چونکه تصنیف کند نوحه حفت ^۳	دل بسموات دو اند براق
من بصلاتی بد هم بارِ عام	حکم بروی همه بران سقاق ^۴
هر که بیزم است شرابش دمنده	لیک ز باغش تنهند اترهاق ^۵

۱ اصفهان اینجا نام آوازی است ۱۲

۲ حسین اینجا نام آوازی است ۱۲

۳ تصنیف اینجا بمعنی نوازی مرکب نو پدید می آید که داخل دو ایر و مقامات

فنیست هر سال در هر شهری پیدا میشود و بیرون سیاید
و بیشتر هنگام رقص خوانده میشود و از آن یک شهر شهر دیگر برده خوانده میشود

۴ اشتقاق بمعنی باز کردن در است ۱۲

۵ اترهاق بمعنی بیرون آمدن یا رفتن است ۱۲

بذل کنم گنج به برنا و پیر مجهیان از سرستی برقص عرش گه خنبکشان از نشاط تافته آواز و ادوارِ حصرخ من چه کنم مدح شهنشاه جان		نام سیمای منی از واق و واق پاک بکوشند سوی انتطاق^۲ فرش ز جفتشان در وثاق^۱ یافته با خاک زمین انسحاق^۳ ناصر دین شاه فلک طمطراق
	جان فدائی بچین حسن روی پیش قدم میردت ای اتفاق	
واق واق گویند نام کوهی است که کان ز راست و زرد را نجا چنان فراوان است که بسیار از یک بهاست^{۱۲} انتطاق^۲ بالکسر کمر بستن و آماده شدن برای کاری^{۱۳} خنبک^۳ همنگ و ننگ یعنی رقص در قصیدن است بوشیره برکیای^{۱۴} انسحاق^۴ یعنی سوده و سائیده شدن است^{۱۵}		

در تشریف شب از شام تا بام و ستایش
 اعلیٰ حضرت اقدس ناصر الدین شاه
 قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

شکبوشد بومای عالم پاک^۱
 از خن بومی آیدش کیماک^۲
 شد و بر اشتراقی به وراک^۳
 که سرش برگزشت از افلاک^۴

مشک غایب چرخ از کف خاک
 چون شود جاسجای آری مشک
 حبشی تا جری بکلت حسین
 آنقدر بار کرد بر هم مشک

غایب^۱ باضی مفرد غایبیدن است که بمعنی رلودن چیز است از دست
 یا از طرف کسی در محاوره غنپیدن بهم میگویند^{۱۲}
 پاک^۲ اینجا بمعنی همه و سرتاسر است^{۱۳}
 کیماک^۳ اینجا بمعنی شهر است از دشت قیاق^{۱۴}
 وراک^۴ باو ازیر داده پشتی کوچکی است که از بالا بر دو سگپالان شتر می‌نهند^{۱۵}

سیر آن ماه طلعان بنشانند	پس کشیدش ز کمستان کیمیاک ^۱
چند منزل چو گشت راه نورد	چندمغاچیان همه سفاک ^۲
بگرفتند ناگهش سیر راه	که بیاورفته سیر اشاک ^۳
میر آنطایفه همه گاهان	فته اش خواند و سخت گشت بداک ^۴

کیمیاک^۱ اینجا بمعنی کیمیا سه است و آن تنگ بزرگی است که از بالای
بار بزریر شکم ستور می بندند^{۱۲}

مغاچی^۲ آن مرد است که از جانبی فسر گرک بار پامی تبار را مهر میکنند
و با حبش میسازد و پت میسازد و آن مهر نشان نیست که باج آن بار داده^{است}

سفاک^۳ با فتح و تشدید فامرد بسیار خوزیر بسیار خوشوار است^{۱۲}

فته^۴ بمعنی پروانه ایست که عهده گرک پس از گرفتن باج مال میسازد و آنرا
مالک مال میخوانند و آنرا باج میخوانند و آنرا میخوانند^{۱۱}

اشاک^۵ با الفتح جمع مشک است بدشاک با الفتح بمعنی خشناک و عیبی است^{۱۲}

کر خد او ندگار گونه شک	فته دارد ببايش اساک
تا بنقل کنیزگان دانسیم	از که بگرفته حکم این افاک
از نگهبان ماه خساران	گر گرفته نشایدش اناک
ورنه باید ازین کنه مالید	روی این رنگیک همی سیداک
این چوبشنید از سحر گامان	آن نفام سبکدل و کواک

خد او ندگار گونه شک بمعنی رب النوع شک است ۱۲

اساک با الکسر بمعنی نگه داشتن است ۱۲

افاک با الفتح و تشدید بمعنی کذاب و دروغگو است ۱۲

اناک با الکسر بمعنی لاغر کردن و عقوبت نمودن است ۱۲

سیداک با زیر و با هر دو زیر نیز بمعنی سفیدابی است که زنان بر خوار و نقاش

و نگارگران در کار خود استعمال میکنند ۱۲

نفام با الفتح بمعنی سیه چیده و تیره فام است ۱۲

وکواک با زیر بمعنی مرد و زردل و ترسواست ۱۲

گشت فی الفور گونه اتش از بیم	با همه تیرگی بزرگ سچاک ^۱
که زهر سو طلا یح ^۲ خاقان	همه گی شیر دل تمام خضاک ^۳
بگرفتند گردش از اطراف	غارتیدند مکنشش را پاک
خون زنگی بر سختند چنان	که یکی قطره ناچکیدنجاک
کفه کمکت ^۴ و ششش بگرفت	با دو پرتاب کرد بر افلاک

^۱ سچاک بایش بمعنی شیرست که بادوغ آمیخته باشند^{۱۲}
^۲ طلا یح جمع طلایه میباشد و از طلا یح خاقان اینجا مراد طلوع اشعه آفتاب^{۱۲}
^۳ خضاک بالکسر قوی جبهه استوار بنیه و دخت کهن^{۱۲}
^۴ کمکت بایش بمعنی رخت و سامان و مال و ثروت است^{۱۲}
^۵ خون زنگی کنایه از آن سرخی است که در سمت مشرق هنگام بامداد
 پس از ارتقاع تاریکی شب و طلوع سپیده پیدا میشود^{۱۲}
^۶ کفه همان کپیا سه است که تنگ بزرگ باشد^{۱۲}

^۱ زان کنیزان بیاقتند ضناک از نظرهای خلق ز اهل اچاک ^۲ شد پرگند در وها و دنیاک ^۳ شد صبا عطر سامی و دشت مداک ^۴ بست و بگشود مر لب ضناک	اهل اردوی موکب خوشید پس ز غیرت شدند پر نشین مشک با نیز گشت پاره چرتنگ گشت دوران بوبکام نسیم زین تماشا بناکه از جا صبح

^۱ ضناک با الفتح بمعنی زنِ فربه است ۱۲
^۲ اچاک بمعنی خاک است ۱۲
^۳ وها و بازیر بمعنی زمینِ لپت و شیب است ۱۲
^۴ بناک بتقدیم نونِ کسور بر با بمعنی پشته‌های کوچک و تل‌های خرد است
^۵ مداک با الفتح بمعنی سنگی است که بالای آن معطرات رامی ساینند ۱۲
^۶ ضناک بمعنی کسی است که بسیار خند باشد ۱۲

گشت پیدا سنجده اش دندان	روی آفاق برد از آن پستاک
گفتی اور انہر سالہ زدند	بجوارض شہا بہا مسواک
شکناپ شب از نایش صبح	باری از آفتِ دغل شد ناک
من درین وقت بادلِ خونین	متخیر مابذہ و مضلاک
کہ چه باشد حقایقِ اعراض ^۵	کیت نشاہ کم و کیفِ ملاک ^۶
این چه اسبابِ حیرت انگیز است	دین چه سان دستگاہِ عبرت ناک

پستاک یعنی همان سپد اک است کہ سفید آب باشد ۱۲
 حوارمن اینجا بمعنی شازده دنداننی است کہ درخندہ از میانِ دلب نمودار^۱
 ناک منداب است و آن آئینرش ہر چیز خالص با غیر جنس یا غیر خود^۲
 مفلوک بالکسر بمعنی پریشان حال و فلک زودہ و تنگ دست و درویش^۳
 است کہ انروز ہا مفلوک میگویند ۱۲

اعراض^۵ الفتح جمع عرض لغتین است کہ مذہب ہر باشد ۱۲
 ملاک^۶ بازبر و بازیر ہم اصل ہر چیز است و ہر چیز بر آن قائم باشد ۱۲

چیت این پایه قوی مدامک ^۱	چیت این خانه ستاره اثاث ^۱
کرده شاهی و گشته اند هلاک ^۲	صد هزاران در آن مه آبادان ^۲
اندر آن خسروان کنند لاک ^۳	باز بی حد و حصر ناحباوید ^۳
خسک گرد گهی در آن اشواک ^۴	شگفت گاه اندران گنزار ^۴
ایستاده بی پای بی سماک ^۵	قوت نهارفته است و این خیم گاه ^۵
مخبرده است این چنین هست تراک ^۶	سیر موی نمیکند تو نسیر ^۶

اثاث رخت و سامان خانه است ۱۲

مدامک بالکسر یعنی بنیاد و ستار لوده دیوار خانه است ۱۲

مه آباد نام نخستین پیمبر ایرانیان قدیم است ۱۲

هلاک بامش یعنی خسروی و پادشاهی سلطنت است ۱۲

اشواک باز بر جمع شوک مفتوح است که بمعنی خار باشد ۱۲

سماک بالفتح تیرست که خیمه را بر آن برپا میکنند این روزها آزادی را چادر میگویند ۱۲

تراک بالفتح بمعنی همیشه و جاودان است ۱۲

روزی خاک تا ابد انسان	رزق انسان زجا نور شیشاک ^۱
سنگش چون بوییم از این فکر	بخرم از برای سفر ضناک ^۲
دید و ام چون فتد بگریه خون	هست پیر اسنم ز خون کیاک ^۳
سرم از خون دیدگان بیرون	همچو اندر میان سحر اداک ^۴
شوم آنگه بزمی موج عفسان	که بخیر و آه دل کولاک ^۵
از لب بحر شور مردم چشم	نشود دور لحظه چو کراک ^۶

شیشاک کو سفید ز جان ششما^۱ است این روزها شیشاک میگویند^۱

ضناک^۲ با القم^۲ بمعنی زکام است^{۱۲}

کیاک^۳ با القم^۳ اینجا نام دریائی است^{۱۲}

اداک^۴ باز بمعنی پیریه است^{۱۲}

کولاک^۵ با القم^۵ بمعنی طوفان است و موج بسیار بزرگ نیز^{۱۲}

کراک^۶ با القم^۶ پرند ایت سیاه و سفید که بر لب آنها می نشیند

و دم می جنباند^{۱۲}

با چنین حالِ دردمندم جان	رسته نبود ز خنده نژاک ^۱
بسکه دیدم هجوم از ادیان	بسیم آنت گروم انغوشاک ^۲
ای خنک از تمام مدتِ عمر	حالتِ کودکی بموسمِ خاک ^۳
شد چو پاپیچ دامنِ تکلیف	دلِ شوریده را بدامنِ خاک
نشود از چرخِ مرصه بر دلِ تنگ	نکنند چون دلم گریبانِ چاک
او فاده غریب و مانده اسیر	در کفِ غوتخوری چو دهر پراک ^۴
دشمنان از جوانیم بکسین	و دوستانم همه بقلبِ ذراک ^۵

^۱ نژاک با الفتح و تشدید ز اعیاب کننده و طعنه زننده است ۱۲
^۲ انغوشاک آنرا گویند که از دینی بدین دیگری رود ۱۲
^۳ خاک وقتِ گردش بوثره گردشِ سچگان ۱۲
^۴ پراک باز بومعنی قهار و جبار و پر خشم است ۱۲
^۵ ذراک باز بر بدل و دور روی و منافق و نفاق پیشه را گویند ۱۲

از کند بلا و محنت دهر	نیت ممکن که بگسلم فتراک
وز بد آسمان بدر که شاه	زینهار آورد سرم چالاک
ناصر الدین که کار محور کرد	مرد بیرش ز خاتم کاواک ^۳
یارب این بنده ات دهر گویند	بهرم بگناه دخت تراک ^۴
گرچه حیف است بر بروی پید	نگرد دیده های عالم پاک
کن فدائی فت بدر که شاه	کز چین جن نستر دختاک
بشنش بقا دهی چندان	که بود دور ذات از ادراک

^۱ محور بالکسر خطی است فرضی میان قطب جنوبی و قطب
شمالی برای تعیین و تشخیص احد و غیره^{۱۲}

^۲ خامه بمعنی کلک و متلم^{۱۳}

^۳ کاواک هر چیز محجوف و میان تهی را گویند^{۱۴}

^۴ تاک دخت انگور است آنرا رزومونیز میگویند^{۱۵}

بنده رانیر بر بجان سلیم
دهی از لطف پادشاه تریاک^۲

در ستایش اعلیحضرت اقدس شانشاهی
حججه ناصرالدین شاه قاجار خلد
ملکه و سلطانه

اینقدر مرز بسیدین دامن دل چنگ
خوش بکشم شک و ز شکستن بکشم زنگ
دو دم غم آن لایچه بر آرد ز دل
نشاند آن تشنگی ای طره تبرنگ

این دلستان ازین دایره تبرنگ
کفتم چو بویو بشد خون دل ببار
آنکه بفرستم برت از مجر خسار
از قطره خونی نبودیش دل اکنون

سلیم^۱ بمسک حکیم بعضی مارگزیده است^{۱۲}

تریاک^۲ اینجا بمعنی نوشداروست که دوا می زهر باشد^{۱۲}

مجر^۳ بمعنی آتشدان است آنرا منقل هم میگویند^{۱۳}

آید بچه کار تو کی قطره که خون است
 جز اینکه بیا ریخته بخشیش که تا حال
 بستان بگر که خواهی شنجی
 حسنه کجروی نیز فزیدم ز تو قیام
 بستان مرغی اگر انیکه به جاوید
 چون دل بری ز مرغی طلب که به آرام
 بر بستر گل خفته آرام تو اکنون

کردی بچه اندیشه ندانم سولش آنگ
 خوش بکند شیشه و بر شیشه ز رنگ
 بالای سیاهی بود اید و ست چه
 دیده است که آری روشن است خر
 بر مرقعه لاله بر است نهی آ رنگ
 آنگ نه از درد دل خفته آ رنگ
 بر باشی راست چنانچه چو آ رنگ

۱ آ رنگ اینجا بمعنی رنگ است ۱۲

۲ مرقعه بالکسر بمعنی ناز باش کو چکی است که زیر مرقع میگذرانند ۱۲

۳ آ رنگ اینجا بمعنی آ رنج است ۱۲

۴ آ رنگ اینجا بمعنی همانا و البته است ۱۲

۵ آ رنگ اینجا بمعنی کنار رنگ است که حاکم و فرمانفرما باشد ۱۲

نی مطلع از حال پریشان گرفتار	نی مستمع ناله از صاحب آرننگ ^۱
در دیده جادو و شایرت بجانید ^۲	ز هزار فریش نخوری گوست پر رنگ ^۳
اینقدر بدان گزیمه شهر تنی نیست	آسوده دل از آفت این خانه نیرنگ ^۴
منظورِ دمی نیست که سویی لایر ^۵	از ملکیت موروثی خود چون کنی آسنگ
جمعیت آراسته تست پریشان	زود آیدش اقلیم به از خلد تو در چنگ
کم نیست بچیش از تو که باشی حرار	افراشته رایت بگیرد از تنگ ^۶
تا چشم کند کار بود ترک بگذار	تا کرد و اشارت که شده کار بدل تنگ

^۱ آرننگ اینجا بمعنی رنج و درد و محنت است ۱۲
^۲ غلانیید ماضی غلانییدن است که بمعنی تحریص و ترغیب و وسوسه کردن باشد ۱۲
^۳ آرننگ اینجا بمعنی مکر و فریب و حیل است ۱۲
^۴ نیرنگ بمعنی سحر و فریب و مکر و افسون و جادو ۱۲
^۵ آرننگ اینجا بمعنی تنجانه بزرگ است که انواع تها در آن منصوب اند ۱۲

۳ تا داده آفاق بکمان ابرو خمی ز ریز اینست که خواهد ز رکابت ببرد پا بیرون کند از تختگمت بی تعب و ننج خوابی تو چنان بخت سیاه و زین زلف مطرب بچائی که چو گویم بس زلف بر آنچه گویم ز حدیث دل پردرد چنگ تو بود با خبر از حال دل زار گویم دلم از حکم تو یک لحظه بر نوست	۴ آنوشد تیر از جگر شیر و دل سنگ بی معرکه بی آنکه شود پای شنگ تسخیر کند ملک بی کوشش و جنگ چون اخترین طالع تو آمده آونگ از دل تو با فغان ز راه دمی آونگ شاید گزانی و گواهی دهی از جنگ کس نیست میان من و او خبر تو که جنگ که رموی تو بر خلق وی و نخته پالنگ

آفاق با الکسر بمعنی پایان خمیده شدن کمان است از کشیدن آن بجان گوش
 آونگ بمعنی چیز است که از بالا بسوی من میسرگون یا آویران کرده باشد ۱۲
 راه دمی نام آواز است از شعبات موسیقی ۱۳
 کنا رنگ اینجا بمعنی حاکم است ۱۴

پالنگ اینجا مخفف پالنگ است و آن رسن یاد دالی است که برگزیده گام بسته آواز میکنند

^۱حیف است نشیند بر آینه ات رنگ ^۲آماده صد عیب همی باش پی تنگ ^۳بر نافه ات از عود نیار دود گر افشنگ ^۴بر چهره هموی تو افتد دود صد آرتنگ ^۵ای خوابی بیکار کن خلسه ارترنگ ^۶کاذب بر آن گوی حرم آمده بیزنگ ^۷دستور قضا مالک گنجینه فرنگ ^۸کار بچه گان همچو زانی بود ارتنگ	^۱پسند شکست خود نمکن بدلم دست ^۲وز نکته شیرین منت تلخ کند کام ^۳تا سویی دل ز جای سخن رودت ملک ^۴وز درد پریشانم از تن شود تاب ^۵ور باز قبولت نقد گفت من ایراف ^۶خواهم ز کند زنیه جم کو کبه تصدیق ^۷خورشید سیمو آه هم نامزدین شاه ^۸در کار که صنع که از او شده برپا

^۱افشنگ بمعنی شبنم است ^{۱۲}
^۲آرتنگ اینجا بمعنی چین و شکنج و چروکی است که از پیری بر خسار می افتد ^{۱۳}
^۳ارترنگ اینجا بمعنی نقاشی مراد است که مشهور است ^{۱۴}
^۴ارتنگ اینجا بمعنی کارنامه نقاشان است که اصناف صنعت نقاشی در آن میا و ارتنگانی مشهور است ^{۱۵}

هرگز که زمانی نغو که نبداي حال
از واسطه تربيتش در همه ايران
کاوس پي حاجبي سلطنت آباد
بسيار عمارت برين دیده خوشيد
دل نقشه آن ميرد از دست که با صل
آن اعرج مفلوج بدست نخت

کز دين آن دست گرايد سوي لنگ
اکسير بود يافته گردد اگر الدنگ^۱
گر زنده بدی شکش آوردش از گنگ^۲
دیده همه عمر و لکين چنين شنگ^۳
فرقيش که پيدايت برون است از گنگ
کامد گر زرش دوخته بر خاک شتا^۴ لنگ

فواکه جمع فاکه آن معنی میوه است ۱۲

الدنگ اینجا معنی کردن و بخرد و مرد کلفت و بیکاره است ۱۲

گنگ اینجا معنی کوشک نامور است که گویند کاوس بنهاد ۱۲

شنگ معنی خوش شکل و خوش نما و دلکش و دلپذیر است ۱۲

اعرج از کسی را گویند که از پالنگ باشد ۱۲

مفلوج کسی را گویند که فالج زده باشد ۱۲

شتا لنگ اینجا معنی استخوانی است که آنرا بتازی کعب مینامند ۱۲

در درگاه عایش می آمده سهرنگ بیچاره دل خورنده باشد چو شبانگ^۱	تا چیت بدولت شرف آنرا که ز آقبال تایش سز زلف که بر سبیل شیر است
	مگر از خدا طاعت شه ناصر دین باد جاوید فدائی بودش نیز شبانگ^۲
در تهنیت عید بخدمت نواب محرم مغفور میرزا علی خان بهادر سالار جنگ	
تا فرستد تهنیت داد بر سالار جنگ معکف دیدنش اندر معبر سالار جنگ^۳	عید جفت فرخی شد بر در سالار جنگ تهنیت را باز چون جفت بر فرمان عبد
شبانگ بعضی صید و شخیر است شبانگ اینجا بعضی مرغیت که هنگام سحر میخواند^۴ معکف کسی را گویند که در جائی توقف گیرند و مجاور گردد^۵	

عید یک فرخی را وی سعادت دو
 فرخی چون از سعادت جستجو نمود یافت
 فرخی را عید گفتا که شرف تاجی بها
 فرخی گفتش که از مجد و شرف پیش
 عید گفت از بود و از تار شمع آفتاب
 فرخی گفتش که آن درشته بود از
 عید گفت از ثابت و سیاره سرگی
 فرخی گفت که هم کان چنگ گشتند از
 عید گفت از رب نوح مشک دمی کن

سکار و و نشانیش بر بحر سالار جنگ
 کز ازل بوده قرین اختر سالار جنگ
 آه بروز بار بنهم بر سر سالار جنگ
 کاین دوا بسته حق در کوه سالار جنگ
 جامه کن لایق دوستش بر سالار جنگ
 پایی روی شمس و پای افروز سالار جنگ
 نقش کن روی گنج خضر سالار جنگ
 شاید پای بهشت محض سالار جنگ
 تا فرو بیزیم اندر مجسم سالار جنگ

نور د هر پارچه که بافته میشود و در آنجا که در کارگاه بوقت بتن بر طول کشیده اند تا روغن
 بتوسط ماکو و عمل دقیق بر عرض دوا پیدا میشود و پودر مینامند ۱۲

خضر ! الفتح یعنی انگشت کوچک است ۱۳
 محضر بالفتح اینجا یعنی گواهی ملیت که جمعی در باره لیاقت و استحقاق شخصی از آنجه میدادند میگویند
 محضر بالفتح یعنی آتش دلا است ۱۴

فرخی گفتش ز جنس شک به نوعی که بود	منزوی شد در دماغ غنبر سالار جنگ
فرخی را عید گفت از فری ارتقا	جاودان ده فرهی برکشور سالار جنگ
فرخی گفتش که خود فریه گری ملک هست	خبر و خاصیات ملک لاغر سالار جنگ
عید گفت از کردگار فتح تعویذی یار	آیه بندم بر بنان شکر سالار جنگ
فرخی گفتش طفر را کردید اگر دگار	شکل را یات سپاه صفر سالار جنگ

منزوی ^۱ بمعنی گوشه گزین است ^{۱۱}

غنبر ^۲ اینجا نام غلام نواب بهرحم است که علاوه بر صندوقخانه عطرخانه و سایر کارخانه جات نیز دبست او بود و او اکنون نده است از غایت وفاداری پس مرگ نواب بهرحم و فرزندانش با آنکه خداوند شروش گشت آن را عمر ^۳

فرهی ^۳ بازیر و تشدید را اینجا بمعنی بزرگی افزونی است ^{۱۲}

ارتقا ^۴ بازیر اینجا بمعنی مالیات ملک حاصل و محصول زمین است ^{۱۲}

کلک ^۵ بازیر اینجا بمعنی خامه است که بتازی قلم میانمیش ^{۱۲}

عید گفتا بهر من کاری ز من ناید پند
 فزخی گفتش بیا ساختن کم بد را بجای
 عید گفتش پس ابر خدای شور منم
 فزخی پاسخ سپردش که قدرانی است
 قصد استنطاق کن فزطبعش ایاتی گیر
 من چو اصفا که دهم بن هر و شاگر می
 نطق من لال است اندر ذکر اوصاف
 مادی تشبیه نیست بشت محمد و خورشید
 بود کی نوشیدن با آنهمه آواز عدل
 داشتی کی آسمان دانش از عفت و قوت

آفتم بر جان خضمم کا فرسالا رنگ
 جز دل و جان عدوی مضطربا لار
 تا بدان تقریب جویم در بر سالا رنگ
 از دل و جان جاگردحت گرسالا رنگ
 در شامی حضرت گردون بر سالا رنگ
 کامی بر فور بار هر دو چاکر سالا رنگ
 کی تو انم گفت مدحی در خور سالا رنگ
 من که را نسبت هم بر چاکر سالا رنگ
 صاحب طبع رعیت پرور سالا رنگ
 همچنان دامن پاک اطهر سالا رنگ

۱ استنطاق با الکسر یعنی در آوردن است ۱۱

۲ اصفا
 ۱ الکسر یعنی شنیدن چیز است از گوش خود ۱۲

داستانهای شجاعان سلغ ناریا
 از شاه پیر میان بر همه برگزیده بود
 بیش ازین از من بنیاید که در خواهم
 یارب ابر بنده خشی هست در خواه
 جز نسیمم آراش و امثال شان
 تا ابد خالی نماند چون کواکب از فروغ
 اینچنان کن یارب رحمت خود چندانکه

آنکه در اطوار خوانده دفتر سالار جنگ
 مهربان چو خوی بخشایگر سالار جنگ
 عزت سالار جنگ اندا و سالار جنگ
 تا که در هر حال باشی یا و سالار جنگ
 گذرد تا جاودان بر لب سالار جنگ
 از شر قفس الاساغر سالار جنگ
 حسن صدق بنده گرد و سالار جنگ

تا بگیتی زیور هستی طلسم بقاست
 مرقا بر عمر باد از زیور سالار جنگ

شادی غیر کز اندوه جان آمد دل
 در بر من بخدا کانت جان آمد دل

غم حجاب که ناخوش نه جهان آمد دل
 بجای آورد آمد ز کجای عجب بسی

در خواه ^۱ بمعنی درخواست است ۱۲

بوجد از چه ندانیم از آن آمد دل
 که بهیشت سسر و ستان آمد دل
 که ز لطف گنجش آستان آمد دل
 مرست را بعدم و نشانی آمد دل
 بس مویداست که مظلوم جهان آمد دل
 که نهوس بر طمع عمر دوان آمد دل
 رنگین و غل تو بزیان آمد دل
 بعد از اینکه بستان جان آمد دل
 بقصور که ز تنگی نفعان آمد دل
 در بیابان پر از ریگ روان آمد دل

اگر بد آنجا برو دکا مد از آن است
 بسند این قامت و بالا چنان است
 بنگرد این رخ نیکو و بهشت شمر
 پس شود هیچ فکر لبست ایدوست گم
 اگر چنین بوده بخاطر بخت اندیش
 از سه سفرگی بوده بدل خنده تو
 خبر که نشانده نهایت هوشش در سودا
 از توحیف است که در سیر رخ و قاف
 معجز بعل سخن گوئی تو آشنایی کند
 چه گویم که چو ششم ز دیار آواره

آخریان^۱ یعنی گنجینه های زر و گوهرهای الوان است ۱۲

هنایف^۲ یعنی خنده ایست که از روی استنزا کرده شود ۱۳

تا نظر کردم و دوبرویت آن خیم دیدم
 دیده بر خیم زدی از شکر یان غارت
 راست خواهی نشدم شاد ز مانی از تو
 طوف نمود ز حسن تو به بیت المعمور
 کمن اید و ست شود خانه اوزیر و زک
 گرمی را که رساندی سپهر غایت
 نخی تا بود اینجاش نهایت یارب
 حد احسان تو بیرون بود از فکر تا
 چه بگوید چو بیان نیست نصیب است که
 حرفی از راز لبش فاش نیار ^{از دهن}
 اینقدر هست که از تهمت گفتار لبست

همچو رگهام جو پیچیده گمان آمد دل
 طرقة العین پیدا آشفه امان آمد دل
 نغم صرف تو گوئی که ضمان آمد دل
 ارچه سوش ز ره کاکشان آمد دل
 که بدیدار کالت نگران آمد دل
 که از احتمال بار گران آمد دل
 گرچه زین قدر هم از شرم نه آمد دل
 فرض گیریم شکرت زبان آمد دل
 همچو پندار با طهار بیان آمد دل
 با وجودیکه سراپای دمان آمد دل
 خصم اندیشه و مغلوب گمان آمد دل

بیت المعمور گویند جایی است در آسمان که مطاف فرشتگان است
 چنانکه کعبه مطاف مردم زمین است ۱۲ (نمبر ۲) پایین مفعول است

ز اسنچه در حق تو گفتند بر آلود هر سلیحه که بودیش قدم نهادم هر کجا ذکر تو آمد بمیان زانجمنی همه رایفت چو از ورز و زوره جادو سوزی از شعله عشق تو سوزد و آنگه بذل جان یافت چو از پر تو خوشید چون چنین دید اثر از رخ خوشید	در جلال تو چو از سمت بیان دل دکفِ گرگ ز آسِ شیبان آمد دل سر بر آورد و ز مجمع بمیان دل همه بر پاکت اقرار کنان آمد دل که در آتشکده سیرِ یغان آمد دل اینقدر دامنم و گویم که سببان دل بند و خسر و خورشید نشان آمد دل

را دستانش ایران که لولا شس
جز قدائی سر و خیزیده مکان دل

۱

مبارا بمعنی پاک و بیغش و پاکیزه کرده شده ۱۲

و زورده در محاورات بمعنی دوسه و افنون است ۱۳

تولا بمعنی تین و لام مشد بمعنی مهر و صحبت و دوستی است ۱۴

شرح بقیه صفحه ۲۷۰ - نیارستن بمعنی توانستن است ۱۵

نماز است ام که مردم بحسب ^{لال}
 من از میان تماشا یان بهشت ^{عشق}
 نگه بهشت افی خاطر از افق بیرون
 نیو فاده هنوزم رخ ^{لال} کشیم
 چو در خیال من این انقلاب گشت پدید
 بدل ز عشق چو این سبب غایت
 بگوشه بهشت ستم دل از جهان مشغول
 ز فیض صحبت آزادگان بهر قدیم
 نظر گشودم و بر دم فرو درون ^{فضا}
 فضای دهر ننگی که پولکانش بدند
 مرا چشم شاید تخیر آمد چون

فراشدند بیالای باها و ^{لال}
 چو در کنار درختان شک نهال
 نظر غرب و دل از خون هجر ^{لال}
 که یاد ابروی خرابان در رخ ^{لال}
 حکومیت که دلم را چگونه گشت احوال
 و گزنگه ندو اندم بحسب ^{لال}
 بفکر یار و دیار و بیا دور وصال
 خیال که دلم حسرت بسوخت دل ^{لال}
 بصحن گلشن گردون بکارگاه ^{لال}
 همی ز اختر و از ماه و مهر و بدر ^{لال}
 بسجن صنع ازل دیدنهای کمال

تأمل بالفتح جمع قل است که بمعنی پشته ریگ آمده است ۱۲

دقیقه دوشم هوش ماندم و بی خویش	مجال در نظر جان عقل محو محال
که ناگه ز سر و ششی گوبش نهوش سید	که زود خیز و نه بدت نمای ستعجال
جواب گفتمش اطلعت روان گشت	چراغ مجلس و حایان گیتی حال
بیا و از ره پروردگاریم نبهای	رہی که زود برم ره بایز دستعال
بگفتم این در آمد گوبش جانم باز	که هر چه راه بود سوی او بود شال
ولیکن ار ره نزدیک امن میخوایی	بجز حالت خورشید آسمان حلال
وزیر عادل سالار جنگ دولت یزد	بزرگ دولت و فرزند فرشت خصال
کیش کف او معتدل نسایم جود	بصفت دل او مرثسم نقوش کمال
محیط دهر میریش که پر بود ز علوم	محاط چرخ وجودش که پر بود ز اعمال
بذات پاکش هم جنس اصل گوشت و قس	بنور ذاتش مبروی مهره مثال
ز رای روشن او پر فروغ دیدار	ز خوی دلکش او شکبوی بادشال

مرثسم بمعنی پیزیقه شده و منطبع شده و بسته و منعقد شده است بر این

از قبیل نقوش و صور و مانند اینها باشد ۱۲

سکوت و هم عجز از قشورش و پیش تقرشش که تو گویی چو لوح محفوظ است	بنیاتی است که بیرون بود بنی اقبال برشته از نگر و دانش چه بوده عکال
حدایکانای و فرضای مهت تو مراسجت اگر بگری ز طمع گمیر	بجا و دان نکند سایل آرزوی سوا که خبر بقای وجودت ز من برفت آمال
همیشه تابشب عید بر افق پیداست حدوت ارجه چو کو هست پند او	هلال عید مبارک خجسته بادت غال شود ز رموی چو رموی آخر ز ناله چو نال
تقرس سنگ تقدس مغنی شافق حسن و قبح و عیب همناسب است بحضرت دین ^{۱۱}	
عکال بالکسر یعنی زانو بندشته است ^{۱۲}	
آمال جمع امل است لغتین و آن بمعنی آرزوست ^{۱۳}	
سدا باز بر معنی شرواک و آن آواز است که از کوه و گنبد و مانند اینها بر می آید هنگامیکه فریاد بلندی نزدیک اینها کرده شود ^{۱۴}	
نویه مهنگ پویه یعنی گریه و زاری و نوحه می باشد ^{۱۵}	
نال اینجا بمعنی خارهای سفید باریکی است که در میان قلم است ^{۱۶}	

دائم دولت باد حضور نور نوازی محبوس والی مملکت دکن	بهر چه روی کنی از امور دولت و دین نفاذ امر و اقبال آید استقبال	
	در تشریف صبح بهار و تو صیف سواری اعلی حضرت اقدس بغیر مشکا از عمارات سرور نگر که بالبریه عرض شد	
	همچو خسار حو حنت حال ملبلان از نشاء دل معال	باید ادی بتازگی و جمال ننگمان از خوشی سخند
حال^۱ اینجا مراد از اصطلاح صوفیه است و آن کیفی است که مالک راهب گام مراقبه و سکا شفه دست سید هد و ذوقی است که او را فرو میگیرد از وجدان امر که از غیب بر دل او بیرون طلب فرد میآید و او را بی تحمل میگوید نه رنج و تعب تی داده بهدراج علیا میرساند^۲ خدا خد^۳ یعنی خدا خندان است و نیز نماز حق است که از هر دو سوی با خنده کرده شود ۱۲		

روی کلهای چو رای صوفی صفت از پی زلفت در رویت نه ود وز پی شست و شوی گردن شده باغ از نوای مرغ در صد قبیله خنیاگر	آب عاشق چو اشک حشم زلال با چاه خم وزیده باد شمال آسمان ز ابر ساخته غربال گشته رانغ از تراکلمات پدر صد قوافل حمال
زلال^۱ بالقلم صاف و پاک و بی آرایش و خوشگوار را گویند^{۱۲} چاه خم^۲ اینجا یعنی خفتن و غراشی است که از روی سرخوشی باشد^{۱۳} غربال^۳ بالقلم یعنی پرویز است^{۱۴} تراکم^۴ بروزن تلامعنی از پی هم در آمدن بر هم نشستن و انبوه و در هم شدن است^{۱۵} خنیاگر^۵ یعنی خواننده و سرودکننده است^{۱۶} قوافل^۶ جمع قافله است که یعنی کاروان است^{۱۷} حمال^۷ باز بروتش دیدیم یعنی شتر دار و شتر بان است^{۱۸}	

چرخ از بانگِ رعده‌ی زمین	ز دکه در ده ز کجج قارون مال
که زمین از دفاین ت مارون	کوه و صحرانمود مالا مال
بوستان همچو کلبه نر از	کشتی پاز پند و اطلس شمال
سبب از سبز و جنگل از اشجار	در در و دشت و در و آه و تلال
یک به یک چون خاک سلطان کوه	یک به یک چون خیم خرومال
ایچنین صبح کز فرغ غمت ابر	خیمه او داشت بر فساد خیال

^۱ ہی زدن اینجا بمعنی بانگ زدن است بر کسی از روی خشم - ۱۲
^۲ کلبه بایش اینجا بمعنی حجره و مکان است ۱۲
^۳ پرند یگونی پاره ای ریشی بسیار فاخر است ۱۲
^۴ و هاد بمعنی زمین های پست و گود و هر چه دره مانند باشد ۱۲
^۵ تلال با الفتح جمع تل است که بمعنی پشته باشد و آن مندر و ماست ۱۲
^۶ نال آن خارهای بار یک سفید است که در میان قسَم می‌شد ۱۲

بود از ایام مفتی یکشنبه	بیت و سوم از مه شوال
کیمزار و دود نمود باهشت	در گذشته ز عهد هجرت سال
همه با عزم خسروان بزرگ	باشکوه و بزرگی و اقتبال
شدش ماسوار بهر شکار	دشت از موکش فرود جمال
شاه محبوب علی رئیس دکن	که بود دولتش مضمون زوال
پای دھلقه رکاب نهاد	زد و دوپیکر بروی نیکی فال

موتب همنک کوکب اینجا یعنی آن بیت مجتوئیت از سوار
و پیاده که در رکاب حاضر میباشند ۱۲

مضمون مرادف محفوظ است و تقریباً بهمان معنی است ۱۲

دوپیکر نام برجیست که در اصطلاح منجمین خانه عطار و است و تبارجی

جزا میگویندش و ماه سوم بهار که تدان نیز اعظم است در آن برج

و آن را بصورت دو آدم فرض کرده اند که در پی یکدیگر اند ۱۲

چون زین لشت لعل نمود	آفتابی دگر بیرج حلال
دولت جاودان شدش همراه	بخت سرمدنودش استقبال
او چو موسی و خصم او فرعون	او چو همدی و دشمنش دجال
چون بنجیر کا و خویش رسید	شد سباع و دوش از لزال
چشم سرامونی تفنگش دید	داد جان بر گلوله اش در حال
در دو لحظه دو آهوشش شصید	هر دو پاکیزه روی و خوش طحال
آنچنان فریه و درشت دستبر	دید که کس ندیده هیچ غزال
به لقب در محفه گنجیدند	رسخه شد کوه بامی هر حال
پس از آن از بقیه دست برداشت	کامدش در بقای نفع خیال

۱ سباع
۲ پیش معنی جانوران درنده است ۱۲
۳ محفه
هر چیز با لکی مانند لیست که بردوش مردمان حمل میشود ۱۳
۴ گول
همنگ گول اینجا معنی شانه و پس دوش است ۱۴

شد گفتارش ز شایسته بطیور سوی هر طایری تشنگ انداخت آفرین باد بر فضایل شاه شد چو همشگام نیم روز قریب داخل بارگاه خلوت گشت بر سر رخوان به بنده فرمان داد از پی امثال اسیر حضور	همچو شهباز آتشین چنگال او پریدن بهشت و زد پروبال که رسیده ز هر هنر بکمال از پی بازگشت داد شال با نشاط و جلالت و اقتبال که بنظم آرم از شکار احوال بنمودم ز طبع خویش سوال

۱ شایسته مملوله نامی ریزه و خداست که تشنگ ریخته بگویند و امثال آنرا میزنند ۱۲

۲ طایر بمعنی پرنده است ۱۲

۳ بهشت بازیر اول و دوم نامی بهشت است که بمعنی واگذاشتن آمده است ۱۲

۴ پروبال زدن آن حرکاتی است که از مرغان مذبوح ظاهر میشود ۱۲

۵ امثال با الکر اینجا بمعنی فرمان است ۱۲

۶ امثال بمعنی سجا آوردن فرمان و حکم است ۱۲

وان بسی سلک گوهر منظم	رسخت و جیب صفحه بی کمال
یعنی آورد با البدریه جواب	این چکامه که بر شد از اشغال
و ز برای دوام عسر و قحاش	کرد و موسوی قادر استعال
کای بزرگ آفرید کار جهان	ای بوصفت زبان ناطقه لال
آفتاب نیزم قدرت نیست	در بها بیشتر ز جام سفال
آفتاب دکن که سایه تست	نگرد تا ابد پروسی زوال
در دشن گونگون اغتشاش	که از دیند حسیق فارغ بال
سلک با الکسر اینجی معنی رشته دبذیت که مر و اید و اشغال ^۱ آن بدای چنانکه	
کمال با الکسر معنی پیان است که چیز را را بدان می پیمایند ^{۱۲}	
چکامه بافتح معنی مقصیده است ^{۱۲}	
اشغال بافتح جمع مثل است بکسر که معنی شبیه و نظیر و همانند باشد ^{۱۲}	
سفال اینجی معنی کنده است و آن هر چیز است که از گل بسازند و در کوره پزند	
فارغ بال ^۴ معنی آسوده و آرمیده و مطمئن است ^{۱۲}	

آهانت خسروان جهان طبع موزون دعای او چو بخواند مقتش را که بس مطول بود	برکرات اوزرند استال نعت نه بخویش یافت حال مختصر کرد بهر رفیع طال
پس فدائی نوشت آرزیش ز دود و آهوشه حجت خصال	
در تعریف شب برات و توصیف نواب مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر میر رشید الدین خان بها در نور اند مر شده	
ساعتی ایاتی و الامقام	عبود بر است مجلس خرام
استال جمع مثل است لفتحین و آن یعنی فقه و داستان و افانه است که در میان مردم مشهور باشد ۱۲	

صبح جوانی نگر وقت شام	صبح سراسیمه چرخان چرخ روز
خیل ملک کرده معطر شام	و دوزخ خاست ز عود عیس
از کرم بار خدای بهام ^۲	این شب آزادی روح گشت
است مرحومه درین شب تلام	سیر سوات کند روحشان
بیخبر از یاد خوش لانیام ^۳	حیف بود بگذرد این شب تباب
در همه حالت چو تین بنا ^۴	و رتو بر اینی که بیا داند رست

خیل^۱ بالفتح اینجا بمعنی گروه و جماعت است ۱۲

بهام^۲ بانعم پسر شاه و امیر بزرگوار پیرا گویند که در عدالت
شان و شکوه و سلطنت کینا باشد و بالکسر جمع آن
است و اینجا در هر دو حالت معنی دارد ۱۲

لانیام^۳ یعنی خدا تعالی که هیچوقت خواب ندارد ۱۲

تقین^۴ نشانزدن و نگاه در آوردن و مانند اینهاست ۱۲

از می تو حید یکیم چه بخش	تا رود از آئینه دل مظلوم
سبح نه نغم بحر الطاف دست	هر چه در آید لباس کلام
او شودم عین رکوع و سجود	اولودم عین قعود و قیام
در نظرم او بطور و غیاب	منفسم او همه جامد ام
دیده ام آنگونه شود بهره مند	تا نگر دشتا دهر صبح و شام
طلعت شمس الامر آنکه هست	نایب اسبند و صهر نظام

۱. مظلوم با الفتح معنی تاریکی است ۱۲

۲. رکوع و سجود و قیام و قعود همه از کان نمازند ۱۲

۳. صهر با الکسر معنی داماد است ۱۲

۴. نظام اینجا بمعنی خطاب پادشاهان خانه نظام الملک آصفیاه است که تحت سلطنت

خود را در دکن در سال ۱۰۸۸ هجری ۲۸۴ عیسوی قایم نمود و نظام این

که شهر پاتهن و سلسله نژاد مبارکشان بهشت پشت بان نیر گوار میرسد سر کار شوکت

و جد اتم نظام الملک آصفیاه میر محبوب علیخان بهادر آدم زمان لته میباشند ۱۲

حضر ^۲ ت اور وضع ^۲ دار السلام	حاجی اسلام امیر کبیر
رخ ^۲ شرف را کف ^۲ او ز مام	پیر شایه دین خان حسین
چون خر عصبی بیدار دست ^۲ رام	توسن ^۲ تخت ارچه بی سرکش
تا که عرض ^۲ است بجمهر قوام	میولی ^۲ است بصورت محل
تا باید تشبیه ^۲ که خاص ^۲ عام	با وجود خانه دولت سرش

دار السلام بمعنی نیت و اہست است ۱۲
 رخ^۲ نام اسب کسم است خصوصاً و ہر سبب خوب است عموماً ۱۲
 ز مام بمعنی لگام و دہنہ و عنان است ۱۲
 توسن^۲ کرہ اسب بسیار خوب خوش نظر را گویند کہ بہتر از مومخہ و رام^۲ باشد ۱۲
 میولی^۲ در اصطلاح حکما لازم و ملزوم صورت است ۱۲
 محل^۲ اینجا بمعنی اصطلاحی حکما است و آن جای میولی است ۱۲
 عرض^۲ وجہ در اصطلاح حکما بہان مفہوم میولی و صورت میباشد ۱۲

کَلکِ فدائی بصفِ قرنِ پیش

صفحه صد نامه کند شکفام

اشکِ مروّقه چه مرجانِ کفم
خاطرِ افلاک پریشانِ کفم
در حقِ خود مشکِ طوفانِ کفم
نزوه ناشکری و کفرانِ کفم
نالِ همی پی ز پی از آن کفم
زارِ همی ناله و افغانِ کفم
شکوه ز پنهانی بیابانِ کفم

دیده به علت چو نگهبانِ کفم
شب که کفم جمع ز زلفت غزل
چشمِ بهم گریز نم نوح را
گر گهی از سخت شکایتِ کفم
نیت ز خمِ نس رفیقِ کفم
لبکه تباین سخنِ بادیم
با گریه سخنِ حیرانِ کفم

مروّقه هر شدایی را گویند که از فرطِ مافی اصلش درش باقی نمانده باشد ۱۱

کفران پیش معنی ناسپاسی و نیک نشناسی است ۱۲

تباین به وزنِ تفاعل معنی جدا شدن و کنار کشیدن است از چیزی (برخلافِ خودی)

گره بهر دو پیش منخف گزیده است ۱۳

چون بکشم آه که باید ہے
 کم نبود در دِ بگر خوار دل
 مطرب مجلس نبوا ز این بزل
 نامه فال است یکی بر طبت
 فالِ بیاویش نوای حسین
 پس بزخم گردِ سر آفتاب
 بر بگر نفس زخم آتشی
 وصفِ کرم را به بیانی تھی

آتشِ دل سوزم و پنهان کنم
 تا بدوا کوشم و دران کنم
 تا که من آن سنگِ صفا مان کنم
 مشکلِ دل من رویِ سان کنم
 از زنی تازه دلِ جان کنم
 چرخ و دل و جان قربان کنم
 لطفِ خدا همه شیطان کنم
 هر چه جهانست ز عصیان کنم

صفا مان نام شهرتِ مشهور و نامِ آواز سے نیرست اینجا ہر معنی مراد است ۱۲
 بیاوین اینجا مراد از نامِ آواز است ۱۲
 حسین نامِ خاص آنِ عباس علیہ السلام و التشناء نیز نامِ نوائی است از موسیقی
 اینجا ہر دو معنی مراد است ۱۲
 عصیان نافرمانی و گناہ است ۱۲

عشق برین اورم از کافوی آتش از عشق فروزم بدل یک بزمین چو بودم اگر تا برم آهون بوناق خرد تا بکنم ز رسم گفتگو مرگ ز حق خواسته ام پشیر اینکه طغیان گزافم چپرا خاک کند ناخن ریزد لبهر چون بکنم کاخی کند ناخنم	روح جبار زه زایمان کنم پیشکش حضرت سلمان کنم هر که یهودست سلمان کنم رخنه بازیش از ان کنم کی بجز چشمه حیوان کنم ز انکه دلم خواهد طغیان کنم نغم دل چاک گریبان کنم خاک من از آب بدانم بایدی از مرگ بترسان کنم
آهون ^۱ بمعنی نقب و سوزگ است ۱۲ وناق ^۲ بازی حجره و اوطاق است ۱۲ طغیان ^۳ بمعنی سرکشی و مخالفت است ۱۲	

نیست بر موشِ غزیزیش کم
 بر بتن از جان بجدائی بلا
 تا چه شود جانِ گرامی پس
 نیست شود از غمِ هجرانِ تن
 ماتم جان را بسجدائی تن
 گر تو بدائی نباشد ده را
 ورنه مشو غره گفت فقط
 هم گذر کرده حوالت مکن
 دیده به پوشش از من و نختی^۱ بنه

تا بتو غم گزرا ز جان کم
 آنچه میان است چه گمان کم
 مکیره را گویم و حیران کم
 یا چو تباش دلبر سلطان کم
 فکر تی از وایمه نتوان کم
 تا ببرت خدمت فرمان کم
 لال شوا ز این بد هم و آن کم
 کز چو توئی قصه نه اذعان کم
 سیر بدین قامتِ سبتان کم

^۱ گمان بازیر بمعنی پوشیده و پنهان است ۱۰

^۲ اذعان بمعنی قبول و باور و یقین نیز آمده است ۱۲

^۳ نخت بازیر بمعنی پاره و اندک و امثال اینها آمده است ۱۳

این رخ خورشید نا بگرم
 دیده چو تا بد رخ بخش او
 بلکه بطوری گزرد در و دل
 زانکه در اندیشه جان از فراق
 دیده هر سبب فایم کند
 گر نه دل چشم پوشی زمین

مدح همین صنعت یزدان کنم
 از همه سو جانب ایوان کنم
 کش نه ز بگرفته پشیمان کنم
 و هر چه گذر از سر کویان کنم
 خاک تباشیر سیرمان کنم
 عرض شامنه در و ان کنم

آنکه فدای بدخش ترا

عجز بغیر ایم و نادان کنم

در تعریف شب و مدح ثواب مرحوم
 سالار جنگ مختار الملک میر تراب
 علیجان بهادر نور الله مصنعه

طلعت افروز ماه خواران

دشمن کین و دشمن سیران

بدگر روی ارض مایل شد	همچو شربل گرم رفتاران
مگونه آسمان دگرگون گشت	چو ریشخند باد طراران
بامداد آنچه داده بود گرفت	خلعت زرزو ووش کساران
نیز گرفت شام داده صبح	خرمن ثابان سیران
تا مطبق نموده عرض دهد	پیش روی امیر بر کیران
شد در آفاق تیره جرم	خیر النفس چو مغر خماران
ستغیر من از چنان تبدیل	نی چوستان نی چو شیاران

شعر صفحہ (۲۹۰) روز شش سیران کنایہ از آفتاب جہا تاب است ۱۲

مگونه اینجا بمعنی روی و چہرہ است ۱۳

مشعب با ضم اول و فتح دوم و چہارم بمعنی اسباب شعبہ و آنچه بدان شعبہ کہر میشود

مطبق ہر چہ طبقہ بطبقہ باشد ۱۴

کیران بمعنی اسب خوش رفتار است ۱۵

خمار بالفتح و بایم شد شراب فروش و نیز آنکہ بسیار شراب خورد ۱۶

بول تنها نیم سوی لاهول
 مستحیر بکار دهر کهن
 که بنا که چو دولت سهر
 خانه ام را چو روز روشن کرد
 غمزه اش نیم خیز جانب دل
 نازم غم در آن چرخم بتیر
 طره اش پیچ پیچ بر گل سرخ
 کفر غم در آن چرخم کمند
 ماه نویش غمیش نوکر
 کهکشان عکسی از گلو بندش
 در خیابان لغز تابش

برده جان و ندیده ز نهاران
 که دید خاک را بهواداران
 که نهد در دوسوی نکو کاران
 کوکبی شمع بزم عیاران
 چون اجل در کین بیاران
 فتنه پیدا چو در نظر باران
 همچو برگ گنج شایگاناران
 کین بود چو دام طراران
 زهره بکریش از پرستاران
 مشرش از سبجان خریداران
 ماه قذلی از سرداران

گنج شایگان - یکی از هفت گنج مشهور خسرو پرویز است ۱۲

دشستانِ جنِ جاویدش	آفتاب از چراغِ برداران
بادب خاکِ پاشنِ بسیدم	بنهادم بپاششِ رنسان
گفتم ایوصلت آرزوی همه	دیدنت حاصلِ نکوکاران
ای بقادرِ فضائی موبکِ تو	گردی از دامنِ جلو داران
تو صنمِ بی حجابِ خورشیدی	وز زخمت کور این طلبکاران
هیچ دانی با چه سیگردد	دور در غربت از همه یاران
چه گفته کرده ام بگفتی تو	که پسندیدیم زبیکاران
خود گرفتیم که مر در عشقِ نیم	کز غمت سرِ نیم بیکاران
اینقدر هم نیم که در ردِ تو	سرِ نیم بر چی پرستاران
نیتِ بهر هم ز عمرِ خردم چند	هفته تزد صدرِ سراران

گیتی همین دنیا است که آنرا جهان و کیهان نیز میگویند ۱۲

برخی بمعنی قربان و فدا آمده است ۱۳

بهره بهنگ شهر بمعنی قسمت و حصه و نصیب است ۱۴

دوست در ملک اگر نبرد مختار
 و در جنگ عدو سپاه کشند
 که ترسین خادمش ز پایه قدر
 که ترسین چاکرش ز پایه جاه
 صحبتش دارد آن شر که کند
 خدایش دارد آن شرف که کند
 دکن آن رفعا یافت ازو
 شادری ای ملک جان مختار
 دیرمان ای سنجک دین لار
 ای بدر بار آسمان مصفت
 وی بعد کفایت توفاد
 بدنگال تو طره نادانیت
 آ که از حفظ و حرز زردانیت

ملک را تقدای مختاران
 پیشوای سپاه سالاران
 افتخار بزرگ مقداران
 انتخاب سترگ سرداران
 مرد را از صیج گفتاران
 شخص را از درست کرداران
 که سپهر از خدیو سیاران
 ای ستر بخش مردم آزاران
 ای مظهر سبخت پیکاران
 و تواضع بلند درباران
 چون ستم از کساد بازاران
 کاسپر دبا تو راه عداران
 و ز سعادت سبخت بیداران

ره نذر دشت شاه غفاران بمراد دل بهواران شک و جیب بهم جو عطاران	وین ندان که با بکاری شوم تو در اقبال ایند خجی شبا آسحر که نند زطره شب
عمر کن آفتد رغبت و جاه که بخواند از خدایان	
ایضا در تعریف شب و چراغان و آتش بازی و مدح آنفرحوم	
بنمود با ختر ز خود انبار آتشین^{۱۱}	هنگام شام کاین گل بی غار آتشین^{۱۲}
گل بی غار آتشین - کنایه از آفتاب است هنگام غروب که شعش نیماند و بسیار سرخ میشود چه آتشین و معنی دارد اول آنکه از آتش خسته شده دوم آنکه بزرگ و صفت آتش است ۱۲ با ختر بمعنی مغرب است ۱۳ انبار آتشین کنایه از شفق است ۱۴	

من آتش درون تنم که در رسید
 بعد از سدم گفتم که از تابِ نطف
 از پیک این شنیدم و تبدیل شد^{جلد}
 شد از تفِ تفاخر و شوقِ رو نگسیم
 القصه بعد از آنکه نور دیده گشت راه
 داخل شدم بابتِ کاخی که چون^{چهر}
 کردم نظر بعالم بالا که بر زخم
 از انبوهی سپرداغ ندیدم سماره
 گفتم بخواجه تاش که کن به مبری

پیک و وارها دم از افکار آتش
 خواند و خدا یگانه بد بار آتش
 و قلب بنده آه شرر بار آتش
 کاری بان کوره فخر آتش
 چشم قادی بر بسی آثار آتش
 بودی سیع و باد و دیوار آتش
 بر چرخ طعنه های جگر خود آتش
 در انجم اگر چه بود فلک آتش
 ز می میر زدم کش برم شعار آتش

گاری با کاف فارسی معنی کاسه است ۱۲

فخر بازیر و تشدید یا معنی کوره نیز است که آجر و ظروف محلی
 و امثال آنرا در کوره میزند ۱۳

خواجه تاش هم ردیف و بهم قطار یگونی است آن کی شنید که در خدمت یک شخص باشند ۱۴

آداب بندگی چو بجا آمد از ره تی	کردم نظر منظر از انظار آتشین
در بارگاه دعوتیان مجتمع شدند	بد فاش از کتایش اسرار آتشین
صفها کشید شد ز امیران نامدار	با کسوت ملحق و شلواری آتشین
خشیاکران برقص قافله و طربان	دادند جان ببارز گفتار آتشین
تا ساعی ترانه و رقص سرودنو	در مجلس محفل پر کار آتشین
زان پس شدند مجلسیان دگر سر	آراسته جو خنده بانو آتشین

ره‌بی^۱ یعنی عباد است و اینجا مراد از خود گوینده است ۱۲
 کتایب جمع کتیب و آن اینجا یعنی حاشیه است و اندرون کاغذ که آنگاه
 سر درها ساخته میشود چه ساده داشته شود و چه پیچیده بر آن نگاشته شود
 کسوت^۳ یعنی جامه و لباس است ۱۳
 ملحق^۴ با منتم میم اول و تشدید میم ثانی هر چیز را نگارنگ (بوژه اسب) را میگویند
 و یعنی پر آب و تاب نیز هست ۱۴
 خشیاکر^۵ یعنی خواننده است ۱۵ شرح نمبر ۷ و ۸ را در صفحه بعد بین

گنگی نمونه کاوس آورده اش سخت قصری بجانیش دو دریاچه های کلهای رنگ رنگ میان چراغهاش گسترده نیز با چوره لکشان بچرخ	ارکی پر از ارا یک زر کار آتشین باغی درختهاش پر از بار آتشین چون چشم در دگین بر سعا آتشین وزر دشنی چو طور بدیدار آتشین
شرح صفه (۲۹۸) محله یعنی جاودان و پاینده و سرمد است ۱۲ خلد ۱۱ گنگ ۱۱ که در ترکستان و چین بود ۱۲ ارگ ۲ بمعنی سرامی خسرویت که در یک سوی شهر بر پا و بصهار جدا گانه ارایک ۱۱ جمع اریکه و آن بمعنی تخت است ۱۲ ثرف ۲ هنگ برف بمعنی پرو عین است ۱۲ رنگ ۵ بمعنی مختلف اللون است الوان هم میگویندش سعا ۶ بالکسر بمعنی چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا خوب افروخته شود ۱۲	ست محمورا گانه

از مایده هر آنچه خدایش خوش آفرید	بس نظر فغاناده چو دستار آتشین
چندین هزار ساغر و دنیا کنار هم	آگنده از شراب خرد خوار آتشین
گفتم بدل که هست بهشت خدا مین	آسوده باش ایدل از افکار آتشین
بنگر بزیب مجلس و فرّ جمالِ نبرم	باغ ارم شگوه پرا شمار آتشین
یک جانبش بتان نمی لعل کرده لعل	لبه های نازنین در ربار آتشین
یکسو شکران همه باروی بی نقاب	گر می کنند بهر دل زار آتشین
یک گوشه شادان شکر لب که شایان	پروانه وار شمع هوا دار آتشین

۱ مایده بهر چیز است که لفظ خوراک بر آن اطلاق توان کرد ۱۲

۲ سینا همگ بیا بمعنی شیشه است ۱۲

۳ افکار باز بر جمع فکر است و افکار آتشین اندیشه های دردناک سوزنده است ۱۲

۴ شمار با الفع جمع ثمر و آن بمعنی سیوه است ۱۲

۵ شکران اینجا بمعنی دلبران سنگدل است ۱۲

یک سمت لولیان همه باز فتابدار	با جامه های اطلس زرد آتشین
یکروی حوریان همه با طلعت بهشت	با طره مجعد و خسا آتشین
یک رخ کورخان زمی افروخته رخا ^۱	مشکوف سوده داده بگلزار آتشین
بلباچیان بدسته نوازان بهر کنار	با طبل و ساز طر ف نه نو دار آتشین
القعه مردوزن همه سرخوش می ^۲ شند	محروم من حرمت آن یار آتشین
پس بعد اکل لغت و افرواشند ^۳	بر بام قصر عالی پرچش آتشین

شگرفت چیزیت بسیار سرخ و خوش رنگ که نقاشان و ندهبان

بکار میبرد یک قسم آنرا سرخ هم میگویند^۴

^۲ سوده بمعنی ساییده شده است^۵

^۳ بلباچیان - نوازنده گان شکری را میگویند^۶

^۴ بدسته آن مراد است که افراد دسته یکجا جمع باشند^۷

^۵ چار بمعنی چهل چراغ و درخت های بلور است که لاله ها برشان

نصب گردیده است^۸

شد و هوا بصورت تیر شهاب ^۱ بان	یا تفت از دهانه کوه سار آتشین
از تیر تخشهای فروغنده یافتند	سرهای اسطقات افرا ^۲ آتشین

بقیه شرح صفحہ (۳۰۱)

^۵ موسیچ نام مرغیت که گویند شبیه بفاخته است ۱۲

^۶ اهتر از بمعنی چاقم و جنبشی است از روی سرخوشی ۱۲

^۷ موشک و ساندک بمعنی ترغیب دادن و آگاه ساختن کسی است برای کرد کاری بطریق و نهان

^۸ موشک یگانه آتش بازی است ۱۲

^۹ شمار آتشین اینجا استعاره از آن تیر تخش بسیار بزرگ است که از

زمین کند و بسیار بالا میرود و در پایان بلندی می ترکد و آواز شدیدی

بر میآورد و سوده هاجی الوان در هوا پخش مینماید ^{آتش} ۱۲

^{۱۰} بان بمعنی تیر تخش است که آنرا جوانی هم میگویند ۱۲

^{۱۱} تفت اینجا بمعنی آن موادی است که تیره^۳ آنگران پس از سرد شدن مینماید ۱۲

^{۱۲} اسطقات بمعنی عناصر اربعه میباشد (مرومی است)

چون آرد ری ز سونش آوان ^۱ دمان	پر کرده بر هوا جدا ز غار آتشین
موسی نبود و صدید بینا نمود ^۲	از هر کش راه به هوا مار آتشین
تیری که از کمان زمین رفت ز سپهر	پیکان گداز بود ز سواف آتشین
ابری نبود و دامن آفاق بود پر	از چار رنگ قطره ^۳ امطار آتشین
از بارشی چنین ز زمین ^۴ جرم شکفت	فی الحال ای شگفت چمن زار آتشین
باشاخهای طرفه و الوان برگسا	هر سو نگاه رفت بدشجار آتشین
وز جانبی ز چرخ فلک های گرد کرد	شدوده سیم جوهر و زنگار آتشین

سونش^۱ معنی خرویدهای بسیار ریزه است که از دیم سو مان هنگام سایید چری میریزد^۱

سوفار^۲ دمان تیر است که بر زه کمانش سیکز آرنند^۲

امطار^۳ جمع مطراست که معنی قطره باران یا خود باران است^۳

چرخ فلک^۴ نام میگونه آتش بازی است که مانند چرخ است و گردش میکند و از گردش آتشها فرو میریزد^۴

جوهر و زنگار^۵ نام رنگهایی هستند سرخ و سبز که نقاشان بکار میبرند^۵

بیرون ز حد هیئت اشکالِ نهدی	ایجاد گشته زالت افزا آتشین
از چرخ و فشفه ز قلم ها و فرفره	تعلیم آسمان شد ز قمار آتشین
پس شد بنا بنام فروزان میهمان	عالی عمارتی سرده دار آتشین
با آنکه برق سیر و جانا تاب بود بود	کردان لبان چرخه دوار آتشین
ز الوان مختلف که بدشش دشت آتش	ز انجرامی مهفت اختر بسیار آتشین
با این شعبدارش بر کز چهار پاش	چون پای مستدیر زیر کار آتشین
باروت بود از زرد داور که ننمود	ایثار آخشیشان دنیا آتشین
از پرتوی ز کرمست شاه انجمن	رایج بد آب لطف بازار آتشین

^۱ چرخ و فشفه و قلم و فرفره هر یک نام یک گونه آتش بازی است ۱۴

^۲ دار اینجا بمعنی تیر کلفت است که ستون چوبین باشد ۱۲

^۳ ایثار اینجا بمعنی بذل و بخشش نمودن است ۱۲

^۴ آخشیشان جمع آخشج است که بمعنی اسطفس و عنقر است ۱۲

سالار جنگ و شهنشاه و مختار ملک دست
 بهنگام لطف و خشم بر عباد بدگسل
 فی فی خلاف وقت که خشمش کسی بد
 با بخت او فلک شده توأم که باشد
 و الله گر نبود چنین ایزدی صفات
 کمزیدی ز نعمت او راحتی بجان
 و یک که ساز طاعت او ساز کرده
 تا این سلم است که خورشید از جهان
 بنیاد هتیش لقا استوار باد

بند و می او چو شمس ز نار آتشین
 مقیاس لغو بار می معیار آتشین
 زاب کرم کند بنر کار آتشین
 از هر دمه دودیده بیدار آتشین
 کش این دلیست گوشت شهوار آتشین
 و خود بدوش دآشمنی بار آتشین
 زار و اح جان نبش آتار آتشین
 باشد سر آمد همه انوار آتشین
 تا هست شمس نگر ستوار آتشین

ز نار آتشین کنایه از زنجیر زرین است ۱۲

توأم^۱ دو بچه که در یک شکم زاییده شوند آزاد و غلی هم میگویند ۱۲
 آتار^۲ جمع و تراست و آن اینجا بمعنی تاریست که بر سازها همچون جنگ
 و سه تار و چهار تار میکشند ۱۲

ایگونه جشنها بکند قرنها بدهر
از میل خود بدین گلزار آتشین

ای فرصتِ لا اله الا هو	جا زانبر دلغایِ جبر تو
از نیروی انبیا پر اگر د	کوین چنان گدمان کند
یک جز رسد قیمتی هرگز	نیرو تو کلبه گشت بد چو
گر تو ندی بدل تواند که	کافزوده کف رنجاطی
گر تو کنی هم برستم مایل	ای رحمتِ لا اله الا هو
شاید گریست ز ظلم من را	بستاند و رحمت کند میو
ورنه بجای خود گرفتارم	در موقفِ عدل مقتضای او
بازوی خود آن نفس نیستیم	ایدل که گشائی ازستم بازو

نیرو یعنی زور و قوت و طاقت ۱۲

گشود بازو یعنی ظرفِ بزرگ گشایی است ختم که غده دَآن میریزد و صفهان آنرا تا او پس گویند ۱۳

میسو یعنی بهشت جاودان است ۱۴

این ظلم که چون قضای نردا ^۱	گشته است روان ^۲ اب ^۳ اید ^۴ رحو
از کرده آدمی است یک کفر ^۵	ترنگل ^۶ شه ^۷ خانه ^۸ پیده ^۹ کد ^{۱۰} بانو
جاوید فکند در سکا فاش	بنفا سله ظلم سایه بر شش سو
از عدل نگشت یک گنه بخش	کیفر کشید تا ابد ز انزو
زار و که نامدی از گنه نا ^{۱۱}	گر آمده بود یک گنه معفو ^{۱۲}
عصیان با سید غفور بید که	واند دل حق پرست این نیکو

کفر^۱ بمعنی سزای کردار بد است ۱۲

گلشه^۲ مخفف گلشاه است که نام آدم منی الله است - ۱۳

پلیده^۳ نام هوا است که گویند زن گلشاه و مادر مردم این دور است ۱۴

کد بانو^۴ نیز گویند که از ظلم و ستم صرفه جوئی و خانه داری با خبر بوده آزار خانه شوهر کار برد

و نیز زن شوهر دار را گویند چاکه خلاف این هر دو را ناکد بانو میگویند^۵

معفو^۶ بمعنی بخشیده شده و صاف کرده شده ۱۵

حق پرست^۷ مرد خدا پرست و راست کردار درست رفتار دادگر را گویند ۱۶

ظلم تو بخلق اگر نباشد	ظلم است بخلق این تو خود بر کو
ظلمی کند اگر کسی را منی	مستی که ز انتقام نشد بو
این بس کرمت ز رفتن او	در دیده مغر کمیت دارو
کم نی کندت امین خود خسرو	در گنج امانت امی عدالت خو
کی عدل پس از چنین گرم نهند	آید بود لعیه خائنی مسینو
تو حجت خیانت آمده عدا	در تو بگ بر نقد تو بر تو

کیمیا دارو کنایه از عقل و بوش و خداست ۱۲

دولعه مهنگ ربیعیه یعنی امانت است ۱۲

خائین آکس است که در امانت تصرفات نام و ابکار برد ۱۲

توبک یعنی گنجینه و خزانه و مخزن است ۱۲

نقدو بایش جمع نقد است که یعنی سکوکات زر و سیم باشد ۱۲

تو بر تو یعنی لابر لا و امثال آن است و نیز عمارت پر اماکنی است که همه

با یکدیگر راه داشته باشند ۱۲

جویم چو پنجاه اش گشتم جاو	کماند وخته دیگری گهر خیل
بر خاک حرم نهاد و هم پیلو	خونها بخوری که کر بلا رستم
آنکه ز حرم زد تیغ بر آو	ای دل سپند در حرم خادم
خیری نشد فراز پایا هو	برگفته غافلان مشوغه
میکوش که نگردد رخ آهو	سرمایه که دادت از کرم انزد
کس راه تو نسپرد تو خود مهر	امید منه بضاعت کسرا

^۱ اندوختن بمعنی جمع کردن و ذخیره نهادن است ۱۲

^۲ پایا هو آوازها و غوغاهائی است که از مردم بلند میشود و مغرادی را بسته

میاورد و بنقد حقیقت و موجبش معلوم است ۱۲

^۳ سرمایه اینجا بمعنی هوش و حواس و خرد و حیات است ۱۲

^۴ آهو اینجا بمعنی عیب است و عیب کردن بمعنی ناقص شدن گفته میشود ۱۲

^۵ بضاعت سرمایه تجارت و مال التجاره را میگویند ۱۲

^۶ نسپرد نفی است از سپردن که اینجا بمعنی طی کردن و نور دیدن راه است ۱۲

دو حضرت آن که بی شمارش	چون کیوان اندر آستان هندو
چون شورش بنده گاشج و فودا	مروان بنهند بر زمین زانو
باسود و هند عرض سدا	وز عدل ترش بخیزد ابرو
بستان زمانه را که بر خور	دیدش مرا عدل در نازو
بادولت آفتاب اگر آئے	مندی کس ز فقر یک لیمو
هرگز نرسد به بی نیازی کس	از طاعت آن صنم درین شکو

شرح بقیه صفحہ ۳۰۹ می سپو امر است از پریند که بمعنی راه رفتن است ۱۲

هندو اینجا بمعنی پاسبان است ۱۳

عرض دلون بمعنی پیش کردن و وانمود ساختن است ۱۴

نازو بمعنی دخت کاج است برخی سرورانیة اند که اگر ایکه آن بی داد است ۱۵

شکو بمعنی سرای زنانه و اندرونی شاهنشان است و بتجانه نیز اینجا

معنی آخر مراد است ۱۶

و انکس که برینِ احتیاج آمد با آنکه ز جمله عالم و آدم نرسیده هنوز از کان دستان سر ویت که لابد سرش خش نچست که چند میقت اندر آن	چون بذل کند بدگیری تو^۱ کو زین باغ نبرده اندیک مازو^۲ بر این شجر ستاره شفا^۳ تو اگر کس نشسته چون کی^۴ تنهو^۵ دوزابه بود بهایت^۶ راسو^۷

تو^۱ بمعنی مروارید است ۱۲

مازو^۲ بار درختی است که با اندازه منسق و رنگ رزان

برای رنگ سبز بکارش میزند ۱۲

اگر کس^۳ نام مرغی است که بازی سر میگویندش و اینجا مراد از سر

طایر است که نام دو ستاره است ۱۲

تنهو^۴ نام مرغی است که او را بسیار شکار میکنند ۱۲

دوزابه^۵ بمعنی ستاره دنباله دار است ۱۲

راسو^۶ موش غمار را میگویند ۱۲

دنباله کی نموده چون گیسو	ستقاری کی نهفته اندر پر
از جمله کاینات داین کو	آگاه نشد ز نیک و بدشان
واقعا طلسم و مودارین جاو	هر کس بنماید خود بزد حرفی
از حصن حصین هر بر بارو	نقلند کسی کند بینائی
بشکسته بسی توار پر پیو	لیکن همچنان کاسه لیلی را
یک کرده حدیث رستم برز	یک کرده سخن ز قول نیردان
قاآن را برده کی دگر بر غو	آدم را آتشی نموده یک توبه

حصن حصین ^{۱۲} یعنی قلعه محکم است
 بارو ^۲ یعنی برج و محار شهر و قلعه میباشند
 همچنان ^۳ بفتحین بجوش و خروشش بکشد و برانگیختن گردد و غبار
 توار ^۴ ظرفی است از گل سخته که در آن شیر و ماست میکنند
 پیو ^۵ یعنی کشک است و ماستی را نیز میگویند که کراهش گرفته شده باشد
 بر غو ^۶ یعنی زینهار و دادخواهی است (ترکی است)

زینخت پادشاه فدائی بهم
یا قوت نموده حمل زنی پیغوی

جریم زحل ز سوخته حالانِ خالِ تو
ای آفتاب خالِ سپیدِ جمالِ تو
بر جاست همچنان بهمانِ حالِ تو
حرفی نگر که پی بریم بر خیالِ تو
ثابت بدیدم ای مستکلمِ محالِ تو
پیدا است در قضا و قدر استالِ تو

القیبۀ ستاره ستایانِ لِ تو
خالِ تو شعله افکنِ جانهایِ لِ تو
حالی بجا نمانده ز عشاقِ سوخته
گفتم بی دمانِ تو گیرم که بشنوم
موبوم نقطۀ ات بیکلمِ جدا نشد
یک نیشِ موبرونِ ز حکمِ ارادت

ستایان یعنی ستاینده است که مادی باشد ۱۲

موبوم نقطه یعنی جزو لای تجزیه است و کنایه از لب معشوق ۱۳

سخن گفتن است و حرف زدن ۱۴

سخنگو است و نیز فرقه از حکما که آنها را مستکلمین میگویند و

آن گروه قایل جزو لای تجزیه میباشند ۱۵ (نمبر مفسر را بین ۱۵)

مستکلم
مستکلم

اجرا چنان برند در احکام حکمت
ای هر که در کمال نباشد نظیر او
وی هر که در جمال نیابم عدل او
وصف ترا شنیدم و عاشق شدم
آثار تو نمود بر اندیشه ام رخی
زان در غمت طول زد دوری نشد
و گشته چون خلال تن برین لایع
گر چند روز بنده خود را امان

تشنیده اند چون بسکلم مثال تو
خمن ظهور سائیه حسن کمال تو
بخز و شکوه آیت فرج جلال تو
وزنیک و بدگزشته بستم سگال تو
کز خاطر مسترد خیال دمال تو
کماند رطل غلش بدیدم طلال تو
دیدم میان نازک همچون خلال تو
شاید که کم وسیع نباشد مجال تو

شرح بقیه صفحه ۳۱۳ مثال بمعنی قبول فرمان و تعمیل حکم است ۱۱

مثال با اگر اینجا بمعنی حکم و فرمان است ۱۲

سگال - بازیر اینجا بمعنی فکر و اندیشه و اراده و پرسش

و طلب است ۱۳

بهر وقت قصد قتل کنی بنده منم این غنیمت است بهر دل ^{ایم} این ای سرفراز پرور و امی ^{ایم} بستان رفتار قاست تو چه تا در قیامت سهل است اگر که دوزخ ^{بسونم} حیرت با کخی هر آنچه بخواهی که دانی ایرغ سلطنت که ز بخت بلند شد در خرمن عطای تو گردانم ^{شوم} خنم	بسیرون نیم دقیقه از ماه و سال تو کما نذر رود سجاک ندیده جال تو آب از چه جوی غورده ندانم ^{تو} نال اینجا که پیرمید دل از اعتدال تو اندر محبت رخ صفت مثال تو دانسته ایم نیست بعالم بهال تو کونین زیر سایه پر قر بال تو نبود عجب که دهر پر است از نوال تو

پیرمید ^۱ یعنی پیر مردن است و آن معنی ضد شگفتی است و آن هنگامی است که
 شگفتی گلبا بیان میرسد و ثرو لیدگی شان آغاز میشود ^۲

جمال ^۳ مثل و عدیل و نظیر ^۴

نوال ^۵ یعنی نعمت و بخشش و کرم است ^۶

ایدل خطاست قطع امید از گزاشتن اندک کتاب عمر ز شاہان به سرور باطالع سعید مایون شدی و هم در مدح شه چو خنک سیر بم غزل	با این همه که خواسته طغش نبال تو چون نامم ناصر الدین مد لغال تو فرخنده دولت است ذیل تال تو هر چند افلک بر م گوشمال تو
حالی که مدح شاه سرائی فدایا گوید فلک که مادح شه خوش کمال تو	
مهی است قبله جان در میان خرمی	اگر آفتاب خوش تاخت جان خرمی
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰	

خیالِ خویِ بخش بر نفس که بندم	ضمیر روشن من آسمانِ اختر و ماه
نشان بدیده دل غمش جو خواهم	کنم تصور صد ککشانِ اختر و ماه
اگر ستاره غبارش شبنو گفتا	هند چو مهر سخن بر زبانِ اختر و ماه
بر اختر که بود نظرش مر آن خسار	به شمس شهره شود در میانِ اختر و ماه
حدیثی از در دندانِ او جهان پر کرد	ز در فدا چو اندر دبانِ اختر و ماه
فدگر که بجاش نظر کند کیوان	شده است تا باید با سبانِ اختر و ماه
کنند گنگرِ قصرِ خورش دلم بر بود	شده است سجده گم آستانِ اختر و ماه
همیشه اختر و مه میمانِ خوی و بند	و ایکن و نشود میمانِ اختر و ماه
شبان ز رخ و خورش فکر و میکش آناه	هداد بر طبقِ شایگانِ اختر و ماه

خوی ^۱ مبنی عرق است که از سادات تن دوم و غیره بیرون میاید ^{۱۲}

ستاره ^۲ غیر مبنی زمین است چه در کره های دیگر از تیر مانند ستاره می نماید ^{۱۲}

منظر ^۳ بالفتح اینجا مبنی نظرگاه و جای نگاه است ^{۱۲}

هداد ^۴ اینجا مبنی مرکب است که بدان چیز میویند ^{۱۲}

چو پانی بطبع گارش درین بازار	بهین کساد ^۱ ی جان در دکان خترو ^۲
بقدر بر تو اشکم بعشق آت ز خا ^۳ ر	کجا به ^۴ اشی کم از رایگان خترو ^۲
بگوش خترو مه زان رخ ار کشیم	ز خاک در گذارم فغان خترو ^۲
چگونه گوهری آرم بدست کش ^۵ در ز ^۶	سبکه آید سنگ گران خترو ^۲
من ارچو تیر گز شتم ز کلبه اش س ^۷ ل	که مثل است کشید ^۸ گنج خترو ^۲
همین بس است که جانم در آرزو ^۹ ی	پس از دو دم ز او ان زمان خترو ^۲
چو آفتاب رخس در نظر آرم اشک	فتد دیده بامن لبان خترو ^۲ ماه

کساد ^۱	اینجا بمعنی ضعیف و اجی است ۱۲
قدر ^۲	اینجا بمعنی شان و رتبه و منزلت است ۱۲
به ^۳	اینجا بمعنی قیمت است ۱۲
رایگان ^۴	معنی مفت است ۱۲
اوان ^۵	جمع آن است که بمعنی لمح می باشد ۱۲

و لیکن در همه دریاست بجز این ک
 لکر دوباره ببقدره شنبه نور روز
 که خشک اشک بمیدان روی آخوشید
 به نیم خنده تسلیم اجازت افرمود
 برویم از نه بخند و من و غم حرمان^۲
 اگر چه هست بدی که گر گشت ایدل
 ولی خوش آنکه به نیم خند و اشک^۱
 از و گزشت که خورشید جان فروزم^۳
 قسم بجان سرتاب آفتاب بلند
 که غیر نامه ندیم امید کاهی نیست

نمی شنید باز آن نشان اختر و ما
 زمین دوره بمر اوان اختر و ماه
 بقدر نور شود همچنان اختر و ماه
 شوش کاشف راز نهان اختر و ما
 که کس چو من نکند داستان اختر و ما
 و لم و گزشت و در گمان اختر و ماه
 که اشک خون نباید بیان اختر و ما
 و گزشت که خمیه زخم در گمان اختر و ماه
 و گزشت بجان شهنشاه و جان اختر و ماه
 که گزشت و در ویم طبع کان اختر و ما

^۱ نوروز شنبه افتادن کنایه از حسن اتفاق است که ببقدره^{۱۲}

^۲ حرمان یعنی یاس و نومیدی است^{۱۲}

بقای شاه فدائی بطلنت چندان

که نگر در بر خ جاودان اختر و ماه

ساقی اگر عارفی چون منی بلبسته

بجز تو رنج من کجاست نماید شده

آیا تو کنی داوری بر نسق مسئله

چند خرم خون دل در غم دوری بلبسته

قاتل دل شد غم من معدلتی ساقی

کی شود از غم بدل عرق تعدی

^۱ به مسنور تا حال هم در بسیاری جاها قریب بهمین معانی استعمال

^۲ بلبله اینجا بمعنی جام باده و ساغر شراب است ^{۱۲}

^۳ شده باز بمعنی قصاص است و آن کشتن قاتل است در عوض خون مقتول

^۴ عرض دادن بمعنی و انمود ساختن و پیش کردن است ^{۱۳}

^۵ تعدی بفتح تین و تشدید دال بمعنی تجاوز و تجاوز و دراز دستی است ^{۱۴}

^۶ داوری بمعنی حکم نمودن است میان دو خصم از روی عدل و انصاف ^{۱۵}

^۷ نسق با بر دوز بر اینجا بمعنی حکم و ضابطه و قاعده مهبطه

است ^{۱۶}

ز آنچہ پلمفخته بود دل ز کنار جگر	هستی قدح دیده پر کرد و بجاش بلیه
از دل و دیده پس قاطع می‌شد	داشت روابر دلم قطع رحم زصله
زانشن حیران در دوزخ کشید و	رفت نواله صفت در دهن شعله
تا که ز شیپور کوچ هیچ صدا نماند	گوش فلک سطر با پر تو کن از غلغله
ز آنکه چو آمد فرا بانگ رحیل از دل	هست ز رحلت دمی تا بعد مفاصله

۱ بلیفخته از افمختن است که معنی انداختن و جمع کردن باشد ۱۲

۲ هی اینجا معنی متصل و پیوسته و پی در پی است ۱۲

۳ بفتحین اینجا معنی کج کردن و سر از زیر کردن است ۱۲

۴ نواله معنی تکه و لقمه است بوثره آن که از پارچه های کهنه ساخته در میان

مشعل میگیرند و از خمیر و غیره ساخته در دهان شتر می نهند ۱۲

۵ شیپور کوچ کوس رحلت است و آن دمی است که ساربانان برای گوی اهل قافله

که آماده رفتن و کوچ کردن شوند می نوازند ۱۲

۶ بانگ رحیل همان آواز است که ساربانان برای اطلاع کاروانیان بلند میشود ۱۲

نیت معین لی برکن بر باد تو	تا که از اینجا می کی بارگشت قافله
و رافضی پیش فی سخت غنیمت بود	خیره نشاید شدن غافل ازین مرحله
بند خود آما ده ام آمدنِ قوت را	و رنوبوم سیکند کش مکش نازل
هر چه بود و دردمی تا دمِ رفتنِ همی	زانه غم بر نمی تا بدستِ حوصله
شغل بیاید که تا سازدم از غم را	پیش که در خانه ام پایی نهد و لوله

شرح مفه ۳۲۱ رحلت یعنی کوچ کردن است ۱۲

۱ بار کردن اینجا یعنی بار بستن شتر با نان و قاطر چنان است بر پشتِ ستور

۲ برای رفتن و یعنی خود رفتن هم هست گریمن برای کاروان و قافله ۱۲

۳ خیره اینجا یعنی هرزه و عبت و بی سبب و بی فایده است ۱۲

۴ نازل یعنی بلا و حادثه است ۱۲

۵ انبه باز بر سختین و پیشِ سوین مخففِ انبوه است ۱۲

۶ و لوله یعنی بانگ و وادایا و غوغا و سرایا و و شیون

است ۱۲

نیز خوشتر در دسر کار جهان سرسبز	پیشه مستی بود خوبترین شغل ^۱
باده بده ساقیا چنگ بزین نظر با	تا غم و بیهوشی ام داغ خورد باطل ^۲
چون که سجد شمع غم نشود و منهرم	ورنه بسوزد ز دل برقی ازین غم ^۳
ز آنکه بطغیان آن هیچ موثر نشد	آیت اهل دعا جادوی اهل چله ^۴
کاهی اگر شد تشنه شرف تخفیف شد	بود ز سعی شما چاره گران و له ^۵

۱ مشغله بمعنی شغل و پیشه و کار است ۱۲

۲ داغ باطله خوردن بمعنی از کار افتادن است ۱۲

۳ منهرم بمعنی شکست خورده است ۱۲

۴ غله مخفف غله است که بالام شده است و آن بمعنی هر گونه^{جوب است}

۵ اهل چله مردمی متواضع مقصود است که بیشتر چهل روز در خلوت

ذکر میخوانند و ریاضت میکشند ۱۲

۶ شرف اینجا بمعنی نزدیک است ۱۲

۷ وله بفتحین بمعنی در وادجیران است و گشتگی از عشق نیز ۱۲

آنجی بر انگیزش نید نصیحت گریست	ورمبه واعظ کند زین سخن نامن گله
من چو سخن راستی گفت تا نم سخن	آنچه بود در دلم گویی اندر حله ^۱
خرقۀ انبیا را راقعه ندوزم ز	آن نبود را هر ویاوه در آرد ده ^۵
رهن مردم بود در رو جان و خرد	گر گرسنه بود نیت شبان گله
ایدل اگر صادقی راه بازیدبری	ز اهرمن آویزه را تا بیری دل ^۶ که

حله^۱ با الکره یعنی انجمن و مجمع و فراهم شدن جای مردمان است ۱۲
 اختیار^۲ یعنی مردمان نیک برگزیده است ۱۲
 راقعه^۳ اینجا بمعنی وصل و پیوند است که بر لباس پاره شده میدوزند ۱۲
 یاوه^۴ در اینجا یعنی هرزه گو و بیهوده گو است ۱۲
 دل^۵ ششینه است درویشان را که مویهای دراز و آویخته دارد ۱۲
 آویزه^۶ اینجا بمعنی هر چیزی است که آویخته باشد و هر چه مایه تعلق باشد ۲
 دل^۷ که بمعنی ضعیفان است که آویخته بودند ۱۲

اینکه بر بنیان پیش روی مدّ قدم	مسک توحید را بی شمر آمد ز لرله ^۱
گنجه مقصود را کی نگری ز آنکه شد	بهر بیان آن عسر ابر راحله ^۲
من که درین آرزو قطع امید شدم	جای ملائت نه گرسنگ زخم بر کله ^۳
بچه بزادن گهی سقط شده نیز هم	زنده و نژاد و نکو هر زبک حائله ^۴
چون توان تا کنم قصد پی این سفر	کاشن سیریده بد نافه اقباله ^۵
آن سر عقل فاما مقصد پر خار و	دست تنی از گرم پای پر از آبله ^۶
عاقبت خویش را تا بنظر آورم	پایه ارکان تن را بفتد ز لرله ^۷

- ز لرله^۱ بنشین معنی لغزش خیال و انحراف است از راه راستی ۱۲
- راحله^۲ معنی زاد و توشه راه است و معنی ستوری هم هست که باشد
- زاد و توشه همان و آب باشد ۱۲
- کله^۳ مخفف کله است که معنی سر و کاسه سر است ۱۲
- سقط^۴ با کسر معنی ساقط شدن حل بچّه آدم است ۱۲
- قابل^۵ اینجا معنی مایه است که میزایند ۱۲

شد بدل این غم مرا بیهیچین مزن چاره هم از غم کم در غم اندوز پور تو دیوانه شد در غم دل ای پدر	غیر تب دایمی گوشت خوره آسکه گیر اگر غم زمین جان بیدار و اسکه کاش قدا دایه اش بود و گزشت لاله
	سلسله بان خاستی طایفه خویش را وان به قدائی گری شد بر از سلسله
جهان تو میباشش یاران جانی تو معمور میباشش آباد سیر چه غم گر غم نیستی خورد و جانم	چه غم گر غم کشته شد مرا زندگانی چه منکر ار دل خراب است فانی ترا باد عصر ابد را ایگانی
۱ گوشت دغره و آسکه نام چار بهای بدی میباشند که از فاد خون عارض میگردد ۲ بمعنی پرست که بشاعر و طبیب داد و میشود ۳ طایفه بمعنی قوم و قبیله است ۴ ایگانی اینجا بمعنی ارزانی است یعنی توارزانی بادیافت تو باد ۱۲	

بناکام مردم اگر من چسبم من و تلخ عیشی در آغوش غربت تو و دست و آغوش کس که خواهی من و بر کف پای تو جان بسپار بخون کش مرا بی دیت ز انکه عشق چه اندیشم ز نیستی من که دیدم غمی که زدم نقش شادی ستوده از آنست که زور در درجدا	تو و در بهشت بقا کا مرا نی من و با پسین حال شیرین با نی تو و جور بر بیدلان تا توانی تو و از دل زار من جانتانی مزار دمنائی از جانفشانی بپنگ فنا خویش را جاودانی بلائی شده بر دلم ناگهانی مسلط شده بر تنم نا توانی

^۱ غربت بمعنی آوارگی و دوری است از وطن ۱۲
^۲ دیت بازیر دال و فتح یا بمعنی خوبهاست ۱۲
^۳ ستوده ماضی قریب است از ستودن که بمعنی نزد کردن
و تراشیدن و پاک و صاف کردن است ۱۲

کز البرز زبده گرد در گران دریا که گزشت دور جوانی سیان و سنگ آسیا نادانی نفرسایم از گردش هر دو گانی دو سنگ سیار اچو اندر بیانی چو دانستم اندر کف من نمانی چشمم سحر تو دلتش رسانی بدین حق شناسی بدین مهربانی من در غم حال تو لوحه خوانی بود خاک تو دلتش من اوانی	تن خسته بنجر چه گرد و ز باری ز عمرم گزشته دوده سال گویم هوا بر سر است زمین زیر پایم که بتوانم از سوده گشتن بهایم که گوید که سالم بمان و مفرس ولا خون شدی در غم من کف من به سوزم بخیر دیده در شعله باری نزدیم ز خویشان و یاران شفق تو در غم حال من پاک سوز چو دیدم که باد ترا و آب من را

^۱ البرز نام کوهی است که در شمال تهران است ۱۲
^۲ ادانی بافتح جمع انا، است که بمعنی ظرف و کاسه و کوزه باشد ۱۲

بی خاکی آبی سپس بادی آتش	دیدم ندیدم ولی کیست بانی
بغضیدم انجام وز اغاز ایدل	نگردم بویران سر پاسبانی
زدستت گرفتم سپردم نجاش	بدیست تو چندانکه دیدم امانی
عجب کاری از نیک بینی نکردم	که شستم دل و دست از زندگانی
سنگردم از بنده میکرد با من	همان را همین آفت آسمانی
چگونه که با من چه کرد این زمانه	چه بودی نبودی میان نکته دانی
گمشتی دل از ماتم خویش آگه	کبردی درین چند دم عشق رانی
برقص آمدی دل ز تصنیف مطرب	که نغمه سازی که خوش بیانی

بانی ^۱ بمعنی بناکننده و بنیادننده ^{۱۲}

امانی ^۲ بالفتح بمعنی آرزو و هاست ^{۱۳}

تصنیف ^۳ اینجا بمعنی یک گونه آواز پر نغمه ایست که هر سال در

هر شهری از ایران تازه پیدا میشود ^{۱۴}

گهی جام را از کف دست سانی چشیدی زیا قوت طعم^۱ تنع^۱ گهی دیدی اندرخی آسکار^۲ گهی گیسوی را چون سیر شمدی^۳ نه چون حال کز اشک غم^۴ نه غم دل	گهی بوسه را از لب یار جانی گرفتی ز خورشید نجم بیانی گهی خوردی از غنمه تیری^۵ نهانی گهی بوسه کردی رخ ارغوانی منتقش کنم چهره ز عفسه انی
بدانش سپندار سودی فدائی که چشیدی ندیدم بدین یزبانی	
روزی بسر وقت غریبان گزائی^۶ آگاه نه برالم خساری غرت	دیگر سوسی اذلال غریزان نگزائی^۷ بر عاشق آواره ترسم نهائی
تمتع^۱ بهنگ توقع معنی برخورداری و حصول لذات است ۱۲ نجم بیانی^۲ کتا از ستاره سهیل و جام باده سرخ است ۱۲ شمیدن^۳ اینجا بمعنی بونیدن است (همچون فهمیدن و طلبیدن)	

روزی که بمن سگ زرد بر تو ز فتنه
از حالِ فتنه آمد گمانت چه بود غم
یک قطره که بر خاکِ شهیدی بچکانی
یا ز آنکه من اندر نطرت هیچ نیامم
آری کنی از بهر که محبت که ز عالم
من موضعِ اسباب بر تو رسم که

تا کم کنی از هر چه جهان نام جلدی
دانی چو خود ای جان ابد الدهر سپائی
کی کم شوی ای چشمه که در کوه نقابائی
بیم به بنی بریم هیچ نیائی
موجود بر افتد چو لب از لب گنجائی
ای موضع جانِ لطف عقل و فانی

شرح صفحہ ۳۳۰

عزب^۴ بمعنی دور از وطن است ۱۲

اذلال^۵ با لکسر بمعنی خار و ذلیل کردن است ۱۲

گرائیدن^۶ بمعنی میل کردن و مایل شدن است ۱۲

ابد الدهر^۷ بمعنی همیشه و جاودان ۱۲

پاییدن^۸ اینجا بمعنی دوام کردن و زیستن است ۱۲

صحبت^۹ اینجا بمعنی گفتگو است ۱۲

و الله گر از دل دگر آگاهم از شکنج
 صد سله انسان در صورت و معنی
 در خاک بری زنده نمائی چه قدر
 بسیار کنی قیود و لها و ربانی
 کی دل توان داشت که چون شگامش
 حسرت نکشد از چه ام ای سخت که غمش
 خون شد هجر از نافه مشکین تو آمو
 چون عود دلم سوخت ز بغین سببست
 اینهم که معبر بودم تربت دل خود
 از سورت حیرت بشدم خشک سرا

ای زلف چه بسیم که در آغوش سبائی
 آری و بری تا سحر غمره نمائی
 بر نماز بهر لحظه که قدری لغزائی
 بی آنکه ز بند سر موئی بگشائی
 اگر چشم بپوشی تو ز ابر و ربائی
 در رقص بدمانده و لیکن مرئی
 تو ز بند تو دورا نتوانست ربائی
 آنگاه بشد خبری از آن دو دیوانی
 تمامیت عود است زلفش حویلی
 و آگاه گشتم که بخوبی بچسپائی

۱ شکنج اینجا بمعنی شکجه است که آنرا قید هم میگویند ۱۲

۲ سورت بالفتح اینجا بمعنی تیزی و تندزی و شدت است ۱۳

از چار صد و ششش جت دهر کر شتم	علوم مگردید که باری بجای
کر در همه جانی و منت هیچ نه میهم	ظلمت بر این دیده که رویش ننما
در شاه پیر غمخیزی نیتی آخسر	بر گوی مرا کاین چه شهر چو آ
در خانه کی سر نهیم از تو بت ظلم	هر خانه که ناست یرم خانه خدا
گفتم که با فون عایت بفریم	دیدم تو فون بخش دم اهل دعا
در حسن چانی که بگفتار نیالی	افسوس کز استغابا ما بیخفان
حیف که بدین قامت و رخسار و دلکش	در عهد غریزان نه هوادار و وفائ

چار صد	اینجا یعنی عالم عناصر است ۱۲
شش	جست یعنی شش سو است که راست و چپ و پیش و
	پس و زیر و بالا باشد ۱۳
تظلم	هنگام تعلیم یعنی دادخواهی است ۱۴
استغفا	یعنی بی نیازی است ۱۵

حد دل با نیت دین بکته تصور ممدوح بزرگی دل من خواست بعالم وینک که بدست آمده مثل تو بزرگی	یا در طلبت پویان تو مسکات ماسه چون عشق تو دادم هنر مدح مرا لالم سخن بسکه سبزه از شناسه
تا هستی و تانیستی آید بسخندیا هستی ز تو و نیستی ایش ز فدا	
قطعه در تعریف صبر افغانی اعلی حضرت اقدس شهباز جماه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصفجا میر محبوب علیخان بهادر دام ملکه العالی	
شبانخا بجی صدر معظم	که اقباش کند تاجاودان رو
^۱ پویان بمعنی راه رونده است ۱۲ ^۲ مسک بمعنی طریق و راه است که سالک در آن میرود ۱۲ ^۳ مبرا بمعنی پاک و پاکیزه و دور از هر گونه آلاشی ۱۳	

بدم بر خوان انعامش نواجوی	بستوریکه در اردوی شاست
تمام قصر کردی غسبرین بی	چه خوانی آنچنان که زراح و اند
بشاه نوجوان خسروان خمی	وزیر را بودی آفرینان
کمی اندر هر بایش ثنا گوی	کمی بر طول عمرش دنا خوا
همی سیر شکار شد زهر سوی	بشد که سنگها را بساگاه
چو بر شد شاه بزنگ فلک لوی	که اندر باد اوان جهان روز
بزرگ آینه برش ز آهمن روی	بصحر اناخت بر دستش تفنگی
بیک دیدار گلوله زد دواموی	بهر سودا دجلان بساگاه
شاخاوند بر آن ست باروی	که از هر سوی امیران وزیران
که خورشید و ستاره از روی از روی	سرفرماندهان محبوب علمش

۱ راد یعنی سخنشده و کریم است ۱۲ مرکز آن نقطه را گویند که وسط حقیقی دایره

۳ دید اینجا بدان معنی است که چشم چشم میگزارند و از چشم راست دیدن

که از بالا گلوله تفنگ بر سر و تن آن تعبیه شده است بان آن است که ده انگشت به هم میرسانند

سکاشان گمان اندا کرتیه بود بازوی بخش را سزاوار روان طبع او اندیشه فیض عیان روی او آثار رحمت نخاع رای او آثار وحدت بماند ندرست و شاد باشند قدائی بجز تارنج خن صید شکافه تارها از یک سر روی مجره جایی گمان خزان گوی چو ماهی اندر آب در جوی چو گل در باغ و ازادی نموی چو دین روح و دژ شک خن گوی همی سیارگان تا در تکاپوی خیال خویش لغو ستاده روی	سکاشان گمان اندا کرتیه بود بازوی بخش را سزاوار روان طبع او اندیشه فیض عیان روی او آثار رحمت نخاع رای او آثار وحدت بماند ندرست و شاد باشند قدائی بجز تارنج خن صید
که از غیش سروشی گفت در گوش بشد مید تفنگ شه دو آهوی	
مجره بمعنی کاهکشان است ۱۰ تپسو بمعنی بشت است یا حیانی زاید است ۱۱ تکاپوی بمعنی رفت و آمد و دوا و استوا ۱۲ سر و شس بمعنی ملک و فرشته است ۱۳ سپاس خدای بزرگ مهربان که دیوان قصابید شاعر عظیم الشان و با فضل و کمال اعنی فدائی تبارنج بسمیه ما و مبارک رمضان از دست کتر نویندگان غلام حسن تمیز انجام پذیرفت ۱۴	

